بامداد اسلام

داستان آغاز اسلام و انتشار آن تا پایان دولت اموی

عبدالحسین زرین‌کوب

EBook Version
ARZ, 2020

زرین‌کوب، عبدالحسین (۱۳۷۸-۱۳۰۱)، بامداد اسلام (چاپ اول: ۱۳۴۸). انتشارات امیرکبیر بارها این کتاب را به‌چاپ رسانده است، شابک: ۹۶۴۰۰۰۱۲۰۱ .
این نسخه فاقد بخش‌های مأخذ و نمایه و همچنین پاورقی‌های نسخهٔ چاپی است.

فهرست

یادداشت

داستانی از ماجرای بامداد اسلام از پیدایش و توسعهٔ شگفت‌انگیز این دین بزرگ که در روشنی تاریخ به‌وجود آمد، چیزی بود که دو سال پیش از این برادر جوانم به جد و اصرار از من درخواست. برادر از دست رفته‌ام خلیل زرین‌کوب که شور و ذوق شاعرانهٔ او در گذشته‌های دور و دراز آن روزگاران، عظمت و هیجانی می‌یافت بزرگ و ورای توصیف. آنچه من در آن هنگام، دو سالی بیشتر به خاطر او، به خاطر شوق و اصرار بی‌پایان او آغاز کردم، طرح چنین داستانی بود: داستان مردی حماسه‌آفرین، که به هنگام خویش برخاست و یک‌تنه دنیایی را تکان داد اما به اندک روزی پس از او، حماسه‌اش در یک تراژدی پایان یافت. جاهلیت عرب که مرد حماسه‌آفرین، آن را خرد کرده بود، در شکل خلافت اموی باز قوت گرفت؛ و حماسهٔ بزرگ اسلام را به یک فاجعه کشانید. بدین‌گونه، ماجرای بامداد اسلام ترکیبی شد از یک حماسه و یک تراژدی.

در بیان داستانی چنین جاندار، چنین گونه‌گون، و چنین دور و دراز که برادرم از من طلب می‌کرد، کوشیده‌ام تا آنجا که در طاقت دارم از هرگونه میل و هوی برکنار بمانم، جز بر اسناد کهن تکیه نکنم و جز از روایات روشن چیزی نیاورم؛ از آنکه تاریخ نه جای تعصب است. با این‌همه، جای سخن از درد و شوری انسانی خالی نماند، نه آخر به شور و درد کسی پاسخ می‌داد که این کتاب آفریدهٔ شور و درد او بود؟ آری کسی که این داستان به جذبهٔ شوق او در وجود آمد، دو سال پیش کار دانشجویی خویش را آغاز کرده بود، که برای ابد ناتمام ماند. در خاطر او در آن ایام دربارهٔ این گذشته‌های دور و دراز اسلام پرسش‌ها بود، بسیار، پر از ابهام و شگفتی. اما اگر او فرصت نیافت که این داستان را تا به آخر فروخواند، امیدست همسالانش که مثل او زندگی‌شان معجونی از حماسه و تراژدی -حماسهٔ رنج و تراژدی یأس- به نظر می‌رسد در این داستان انسانی نفحه‌ای بیابند از آن امید که

شادی می‌بخشد و راحت می‌افزاید. شاید این داستان زیاده کوتاه است اما چه باک، تاریخ یک بامداد بیشتر نیست. نه آخر داستان آن کس نیز که این کتاب از جذبهٔ شوق او الهام یافت، کوتاه بود، کوتاه و دردناک؟

عبدالحسین زرین‌کوب
اردیبهشت ۱۳۴۶

اعراب و کعبه

در پایان روزگار ساسانیان که ایران و بیزانس[1] دو دولت بزرگ آن روز جهان، آخرین رمق خود را در جنگ‌های خونینِ بی‌فایدهٔ چند صدسالهٔ خویش از دست داده بودند؛ و تعدی و نفاق و پریشانی، آنها را به ورطهٔ سقوط می‌کشانید؛ در ورای ریگزارهای خشکِ عربستان، در سرزمین حجاز که تقریباً فراموش عالمی بود، نیروی تازه‌ای پدید آمد که به‌زودی بالید و برکشید و دیری برنیامد که طومار قدرت‌های بزرگ جهان را در هم نوشت. این نیروی تازه، اسلام بود؛ دین محمد(ص) که در مکه پدید آمد و به اندک زمان، سرنوشت جهان را دگرگون کرد. مکه شهری کوچک بود، در سرزمین حجازِ عربستان که در انتهای دره‌ای دراز بین کوه‌ها واقع بود؛ کوه ابوقبیس، در جنوب شرقی و کوه قعیقعان، در غرب. قسمت کهنهٔ شهر، در ته این دره بود که وادی و بطن مکه خوانده می‌شد و مرکز آن، بطحا نام داشت. خانه‌های این قسمت به کعبه، معبد قدیم عرب، نزدیک بود و در عرصه‌ای که بین کعبه و این خانه‌ها قرار داشت، مجلس یا نادی قوم بود.

[1] امپراتوری بیزانس یا روم شرقی، ادامهٔ امپراتوری روم در ایالت‌های شرقی این امپراتوری در طول قرون وسطا بود؛ به پایتختی قسطنطنیه (Constantinople) که در ۱۴۵۳ م. توسط امپراتوری عثمانی ساقط شد. [EBook]

دارالندوه، که رؤسای خانواده‌ها و کسانی که سنشان از چهل کمتر نبود، در آنجا گرد می‌آمدند و در باب کارهای عام، تبادل‌نظر می‌کردند. خانه‌های واقع در نشیب تپه‌ها و دامنهٔ کوه‌ها، غالباً محقر بود و تعلق به خانواده‌های کم‌مایه داشت. گرمای خفه‌کننده یا رَمضاء مکه با قلت آب، بادِ سَموم و کثرت پشه، هوای شهر را مخصوصاً برای کسانی که کم‌مایه نیز بودند، تحمل‌ناپذیر می‌کرد. ندرت باران، البته غالباً سبب خشکی‌های مستمر متوالی بود و در دنبال آنها قحطی؛ اما وضع بنای شهر چنان بود که رگبارهای معمول مناطق حاره، هر وقت که رخ می‌داد، آن را دستخوش سیل می‌کرد. این ماجرا، با گرمای کشندهٔ تابستان، غالباً منتهی می‌شد به بروز وباهای عام. از این رو بود که بسیاری از خانواده‌ها نوزادان خویش را به دایه‌هایی از اهل بادیه می‌سپردند تا کودک در هوای بادیه پرورده شود و از عفونت و وبای شهر در امان بماند.

اهل مکه در این زمان غالباً قریش بودند و در بین آنها خانواده‌هایی چند، قدرت و نفوذ بیشتر داشتند. بنی‌هاشم، بنی‌اُمیه، بنی‌زُهره، بنی‌مَخزوم، بنی‌اسد، بنی‌نوفل، بنی‌جُمَح، بنی‌تیم، بنی‌سَهم و بنی‌عدی از این چند خانواده به شمار می‌آمدند. این خانواده‌ها اکثرشان در مرکز شهر، در ته دره که بطحا خوانده می‌شد، سکونت داشتند و ابطحی یا قریشِ بطحا خوانده می‌شدند. این قسمت که مرکز شهر محسوب می‌شد و چاه زمزم و کعبه نیز آنجا بود، محلهٔ اشراف شهر و مسکن خانواده‌های مهم و قدیم به شمار می‌آمد. خانواده‌های دیگر، در محله‌هایی واقع در دامنهٔ کوه‌ها و نشیب دره‌های مشرف بر بطحا می‌زیستند؛ و قریشِ ظواهر خوانده می‌شدند. این قریش ظواهر البته از نفوذ و حیثیت قریشِ بطحا بی‌بهره بودند؛ اما در دلاوری و جنگجویی، نام و آوازهٔ بیشتر داشتند.

خانواده‌ها در محله‌ها و برزن‌های خویش، آزادی و استقلالی داشتند. افراد شهر مثل اعراب بادیه نسبت به شیخ خانواده تا حدی تبعیت می‌کردند. تجاوز و قتل

اگر روی می‌داد، قانون ثار که قانون بادیه است، قصاص را تحمیل می‌کرد و اگر قاتل تسلیم نمی‌شد، خانوادهٔ او مسئول شمرده می‌شد. شهر، نه پلیس داشت نه حکومت؛ اما سوگند و پیمان که خانواده‌ها را با هم متحد می‌کرد، می‌توانست اجرای عدالت را تأمین کند و کسانی را که از مصلحت عام پیروی نکنند، به انزوا و عزلت محکوم دارد.

کارهای عام، در مجلسی که نزدیک کعبه بود و ملاء و نادی قوم خوانده می‌شد، موضوع بحث می‌گشت. در این مجلس که حکومت واقعی این جمهوری تجارت را در دست داشت، رؤسا و شیوخ خانواده‌های متنفذ، اعتبار و حیثیت بیشتری داشتند. قدرت بیان و فصاحت کلام نیز در این سنای قریش البته تأثیر داشت، لیکن رأیی که این دارالندوه در مسائل مختلف اظهار می‌کرد، غالباً فقط نوعی مصلحت‌بینی تلقی می‌شد و جز قدرت و نفوذ رأی‌دهندگان، ضمانت اجرایی نداشت.

مکه در سر راه تجارت بین مشرق و دنیای مدیترانه واقع بود و به همین عنوان در طی قرون شهرت و رونقی یافته بود. هم عراق و شام را به یمن متصل می‌کرد و هم ارتباط بین آفریقا و آسیا را سبب می‌شد. از این گذشته، قافله‌های تجارتی اهل مکه، دائم بین شام و یمن در جریان بود و تهیه و تدارک این قافله‌ها، عمده‌ترین اشتغال قریش بود. کمتر قافله‌ای از مکه به شام و یمن عزیمت می‌کرد که اکثر قریش مکه، زن و مرد، در آن سرمایه‌ای نگذاشته باشند و در مراجعت، بهره‌ای و نفعی از آن چشم نداشته باشند. از این رو غالباً گزارش عزیمت و بازگشت قوافل و احوال تجار و کاروانیان، در طی این راه‌های دور و دراز، مورد توجه عام بود و از جزئیات کارشان در صورت لزوم، دائم به وسیلهٔ قاصدان به شهر خبر می‌رسید. کاروان‌ها در بعضی موارد بسیار بزرگ بود و با ثروت‌هایی هنگفت، بعضی از آنها تا نزدیک

دو هزار و پانصد شتر زیر بار داشت و تعداد کاروانیان در پاره‌ای موارد به سیصد نفر و بیشتر نیز می‌رسید.

این کاروان‌ها از مکه، پوست، چرم، ادویه، عطر، صمغ، سَنا، نقره و طلا با خویش می‌بردند که بعضی از این امتعه محصول یمن، هند یا حبشه بود و آنچه از شام، مصر و فلسطین می‌آوردند، البسهٔ کتان یا ابریشم، اسلحه، غلات و روغن بود که همه مطلوب بدویان بود و در اسواق عرب، خریدار بسیار داشت.

ثروت بعضی از این قافله‌ها گاه تا پنجاه هزار دینار و بیشتر می‌رسید و غالباً سودی که از آن عاید اهل مکه می‌شد به قدر نیمی از سرمایه و گاه بیشتر بود. مخارج کاروان هم شامل کرایهٔ شتر، اُجرتی که به دلیل [راهبر] و خفیر [نگهبان] پرداخته می‌شد؛ و هدیه‌ای که به شیوخ، اُمرا و قبایلِ سر راه می‌دادند؛ اما حاصل تجارت خوب بود و حتی گاه هر دیناری یک دینار سود می‌داد.

از این تجارت، خانواده‌های بزرگ مکه، بنی‌امیه، بنی‌مخزوم و دیگران ثروت‌های گران اندوخته بودند و این ثروت‌ها را ربا بر افزون می‌کرد. ربا را، تجار قریش، نوعی بیع تلقی می‌کردند و بهرهٔ آن را دیناری یک دینار مطالبه می‌کردند. مضاربه هم در مکه رواج داشت و بدین‌گونه هر اندک سرمایه‌ای هم می‌توانست برای صاحب خود عایدیِ قابل ملاحظه تأمین کند. در مکه، تجارت شغل همه بود؛ و کسی که تاجر نبود نزد قوم به چیزی شمرده نمی‌شد. حتی زن‌ها نیز به کار تجارت شوق و علاقهٔ تمام می‌ورزیدند؛ چنان‌که مادر ابوجهل به تجارت عطریات مشغول بود، زن ابوسفیان با کلبی‌های شام معامله داشت، و خدیجه بنت خویلد از سال‌ها پیش از آنکه به ازدواج محمد(ص) درآید، با شام تجارت می‌کرد.

وجود کعبه نیز که از قدیم، پرستش‌گاه اعراب به شمار می‌آمد، از اسباب عمدهٔ رونقِ تجارت و امنیت طرق در مکه بود و قریش که متولی این معبد بودند، بیش

از سایر اعراب از مواهب و عواید آن بهره می‌بردند. با این‌همه، کعبه اختصاص به قریش نداشت و زیارتگاه اعراب به شمار می‌آمد. هر قبیله‌ای در آنجا بتی داشت و بالغ بر سیصد بت، در این خانه بود. حتی نصاری هم آنجا بر روی ستون‌ها و دیوارها، صورت مریم و عیسی و تصویر فرشتگان و داستان ابراهیم را نقش کرده بودند.

پیغمبر در مکه

به‌موجب روایات مشهور، در سالی که آبرهه، سردار حبشی با فیل و لشکر به مکه آمد -و به قولی دیگر سالی چند بعد از آن- در خانۀ عبدالمطلب بن هاشم، از رؤسای قریش، نوزادی به دنیا آمد که محمد نام گرفت. کودک دو ماهه بود و به قولی هنوز به دنیا نیامده بود که پدرش عبدالله بن عبدالمطلب، در بازگشت از مسافرتِ شام در شهر یثرب، وفات یافت. چهار ماه بیشتر هم از ولادتش نگذشته بود که او را به رسم اهل مکه به دایه‌ای دادند، حلیمه نام، از اهل بادیه و از بنی‌سعد بن بکر بن هوازن، تا کودک در بادیه پرورش بیابد و از هوای ناسالم مکه در امان بماند.

چهار ساله و به بعضی روایات پنج ساله بود که او را نزد مادر باز آوردند. در شش سالگی یا چندی بعد از آن بود که مادرش، آمنه بنت وهب هم وفات یافت. چندی بعد جدش، عبدالمطلب بن‌هاشم را نیز که عهده‌دار تربیت وی بود، از دست داد. کودک یتیم که هشت سال بیش نداشت به عمش، ابوطالب سپرده شد و او در نگه‌داشت وی سعی بسیار کرد.

ابوطالب با وجود آبرو و اعتباری که در مکه به عنوان پیر قریش داشت، از نعمت و ثروت کم‌بهره بود و برادرانش، خاصه عبدالعزی که ابولهب نیز خوانده می‌شد و عباس، از وی آسوده‌تر می‌زیستند؛ اما یتیمِ عبدالله، در خانهٔ ابوطالب بزرگ شد و وی یک‌بار نیز کودک را که نه ساله و به دیگر قول‌ها دوازده یا سیزده ساله بود، همراه خویش، به سفر شام برد.

در خانهٔ ابوطالب که خود پیری کم‌مایه بود و از عهدهٔ معیشت خاندان خویش برنمی‌آمد، محمد(ص) ناچار شد کاری پیش گیرد؛ شبانی پیش گرفت، که اهل مکه، آن را کاری حقیر می‌شمردند و به زنان و یتیمان اختصاص داشت.

بدین‌گونه در نزد ابوطالب، محمد(ص) در فقر و آزادگی بزرگ شد و به زیرکی و امانت شهرت یافت. در بیست سالگی در یک جنگ محلی، جنگ فِجار، که ده قبیله از اعرابِ اطراف مکه در آن به هم ریخته بودند، با ابوطالب حاضر شد و از آنجا با رسم و راه جنگ آشنایی یافت.

بیست و پنج ساله بود که بیوه‌زنی از قریش، خدیجه بنت خویلد را که چهل ساله بود و از ثروت و مکنت بهره‌ای داشت، به همسری برگزید. این خدیجه، با ثروتی که از میراث پدر و شوهر سابق خویش اندوخته بود، با شام تجارت می‌کرد و گویند: یک‌بار نیز محمد(ص) را پیش از این ازدواج، با کالای خویش به شام فرستاده بود، در این مسافرتِ شام بود که گفته‌اند راهبی نصرانی با وی صحبت داشته بود. در بازگشت از این سفر که خدیجه را به زنی گرفته بود، زندگی محمد(ص) تا حدی آرام و خالی از دغدغه بود. از خدیجه فرزندان یافته بود و وجود او و فرزندانش زندگی وی را که آغاز آن در یتیمی و تنگدستی گذشته بود، آسایش و رفاه می‌بخشید.

در این زمان، محمد(ص) دیگر نه اندیشهٔ معیشت داشت، نه اندوه تنهایی. نزد عامه، به امانت موصوف بود و آبرومند و موجه شناخته می‌شد. مردم وی را،

محمد امین می‌خواندند و او نیز در جلب اعتماد عامه، توفیق تمام داشت. پارسا و مهربان و خوش‌خوی بود و به‌سبب خوی و طبعی که داشت و شاید تا حدی تحت تأثیر آنچه طی مسافرت‌های شام دیده بود، به انزوا و تفکر، علاقه‌ای تمام می‌ورزید.

از اخبار، به‌درستی دانسته نیست که معاشرتش با چه کسانی بود. به موجب روایات با ورقه بن نوفل که آیین عیسی گزیده بود، گفت‌وشنود داشت؛ چنان‌که مصاحبت زید بن عمرو بن نفیل هم که در این ایام در غارهای مجاورِ مکه عزلت گزیده بود و از قریش و بتان آنها پیوند خویش بریده بود، بی‌شک در وی تأثیر داشت. در این زمان در بین اهل مکه کسانی مانند این زید بن عمرو دیده می‌شدند که دیانت قریش و بت‌های بی‌جان آنها نمی‌توانست دل‌هاشان را خشنود و مطمئن کند و از این رو، پرستش خدای یگانه، الله و اعتقاد به رستاخیز و حساب و کتاب، آنها را از شرک و جاهلیت دور می‌داشت. همین زید که با محمد(ص) خویشاوندی داشت، مطابق بعضی روایات وی را در جوانی از قریش و دیانت آنها تحذیر کرده بود.

اما گذشته از صحبت حنفاء[۱] و نصاری، میل به عزلت و تفکر نیز، وی را به سوی درون می‌خواند. در این زمان در آسایش و فراغتی که از زندگی با خدیجه یافته بود، گهگاه مثل حنفاء در کوه حِرا معتکف می‌شد و به خلوت و تفکر می‌پرداخت. ماه‌های رمضان را مخصوصاً بیشتر در این خلوت و انزوا می‌گذرانیده. اندک‌اندک اندیشه‌هایی در درونش راه می‌یافت که در محیط مادی و منفعت‌جوی مکه غریب و بی‌سابقه بود. این اندیشه‌ها با افکار بت‌پرستان قریش شباهت نداشت؛ اما

---

[۱] حنفای عصر جاهلی کسانی بودند که به بقایای موجود آیین ابراهیمی گرویده بودند. [EBook]

به هر حال با آنچه یهود و نصاری می‌اندیشیدند و محمد(ص) در سفرهای شام و گردش در اطراف مکه با آنها آشنایی یافته بود بی‌شباهت نبود.

چهل ساله بود که روشنی الهام درونِ جانش تافت. این روشنی در دلش شور و انقلابی پدید آورد و زندگی او را که از آن پیش در عزلت و آرامش می‌گذشت، دگرگون کرد. خدایی که وی به معرفت او دست یافته بود، نمی‌خواست که وی آن معرفت را به مثابه رازی عظیم و پوشیدنی، در دل خویش نگه‌دارد. می‌خواست که آن را فاش کند و بازگوید و مخصوصاً به کسانی‌که در اطراف او، درون گناه و فساد جاهلیت، غرق شده بودند تعلیم کند.

این اندیشه نوعی مسئولیت، نوعی مأموریتِ دشوار و سنگین را بر وی تحمیل می‌کرد که فکر اجرای آن وی را به وحشت و تردید می‌افکند. سرانجام یک شب از شب‌های رمضان که در کوه، عزلت گزیده بود و درون غاری آرمیده بود، چنان به نظرش آمد که فرشته‌ای بر وی ظاهر شد، با صحیفه‌ای نورانی که در دست داشت، فرشته وی را گفت: «بخوان، مردم را به خدا بخوان» پاسخ محمد(ص) این بود که: «خواندن نمی‌توانم، چه بخوانم»، گفتهٔ فرشته که جبرئیل بود، تکرار شد و جواب محمد(ص) نیز هر بار که وی می‌گفت خواندن نمی‌توانم، فرشته در وی می‌آویخت و وی را فشاری سخت می‌داد که گفتی حال مرگ، بر وی فرا می‌رسید؛ اما چون محمد(ص) بر سر پاسخ خویش ایستاده بود، فرشته با وی سخن گفت و چیزی را که پیام الهی بود بر وی خواند. محمد(ص) برخاست، آکنده از وحشت و بیم. این ماجرا در خاطر وی تأثیری شگرف کرده بود.

از غار بیرون آمد، گریخت و به خانهٔ خدیجه رفت تا در کنار او آرام و تسلی یابد. آیا این پیام‌آور غیبی، امین وحی الهی بود یا جنّی که به شاعران و کاهنان الهام می‌دهد؟ شک و اضطرابی روحانی در خاطر وی راه جسته بود. تصور آنکه وهمی

خالی بر وی راه یافته باشد، مضطربش می‌داشت. اندیشهٔ آنکه جنّی در صدد آزارش آمده باشد به تردیدش می‌افکند.

یک‌بار از یأس و وحشت خواست تا خود را از فراز صخره‌های کوه به پایین بیندازد، فرشته او را بازداشت؛ این فرشته، مکرر بر وی ظاهر شد و دیگر جای تردید نماند. در خواب و در بیداری، در روز و در شب، در شهر و در کوه، همه‌جا فرشته پیش وی می‌آمد. با وی سخن می‌گفت و وی را به سخن گفتن وامی‌داشته حالتی روحانی، شگفت، و ورای توصیف برای وی پیش آمده بود. اینکه بعضی کوشیده‌اند آن را نوعی غش یا صرع تلقی کنند، خطاست. این حالت نظیر نوعی خلسه و بی‌خودی بود، با آثاری از هیجانات روحانی؛ چشم‌هایش از حدقه بیرون می‌آمد و برمی‌افروخت، دهانش کف می‌کرد و عرق بر پیشانیش می‌نشست. مدت‌ها پیش در دورهٔ کودکی نیز وقتی چنین حالی بر وی عارض گشته بود در آن حالت چنان پنداشته بود که گویی فرشتگان سپید، از آسمان فرود آمده بودند، دل وی را از سینه برآورده بودند، شسته بودند و آن را هم بر جای نهاده بودند؛ این خاطره از سابقهٔ هیجانات روحانی او حکایت داشت؛ اما این احساس او، احساس وحی و الهام، هیجانی عمیق و عالی بود؛ پر از شور و نور و پر از حال و ذوق؛ آسمان و زمین با او سخن می‌گفت، از سنگ و کوه و درخت هم صدای فرشته را می‌شنید و همه‌چیز او را در ایمان به پیغمبری خویش راسخ می‌داشت؛ در حالتی که به کشف و شهود عارفان می‌مانست و از آن نیز قوی‌تر بود؛ وحی الهی بدو فراز می‌آمد و او را وامی‌داشت که بزرگی خدای یگانه، ناچیزی بتانِ بی‌جان و آلودگی بت‌پرستان را برملا کند، و همشهریان خویش را از شرک و کفر و شقاق بازآورد. می‌کوشید قوم را بیم دهد و از آلایش شرک و از گزند گناه که هوای مکه را آلوده بود، برحذر دارد؛ با لحنی پر از تهدید و عتاب با مردم سخن می‌گفت، و آنها را از روز رستاخیز و از

عذاب دوزخ بیم می‌داد. آیات خدا که فرشته بر وی فرود می‌آورد، همه آکنده بود از این لحن تهدید و عتاب.

دعوت وی در آغاز حال، سِری بود و از اهل خانه به بیرون نمی‌رفت؛ لیکن طولی نکشید که در بیرونِ خانه نیز، دعوت خویش را شروع کرد و به خواندن و گفتِ وحیِ الهی پرداخت؛ آیات الهی را نخست در خانهٔ خویش و سپس در خانهٔ آشنایان و کسان خویش، بر هر کس که می‌پنداشت گوش شنوایی دارد، فرومی‌خواند. بعدها جبرئیل وی را واداشت تا پیام خدایی را در کوی و برزن و بر سر انجمن‌ها و بازارها فروخواند.

در این آیات که قدرت تعبیر با لطف بیان آمیخته بود، وی به زبان وحی سخن می‌گفت، قدرت و عظمت خدا را یاد می‌کرد و تسلیم به حکم الله را -که جز او خدایی دیگر نیست- تعلیم می‌داد. این تسلیم به حکم خدا بود که اسلام خوانده می‌شد و زبدهٔ تعلیم وی و نتیجهٔ پیام الهی بود. پیام الهی که نیکان و فرمانبرداران را وعدهٔ پاداش بهشت می‌داد و کافران و نافرمانان را به عذاب جهنم تهدید می‌کرد. این آیاتِ خدایی، روشن و باشکوه، شیوا و خیره‌کننده، دلنواز و گاه بیم‌انگیز می‌نمود. نه شعر بود و نه خطبه، با سخنان کاهنان و خطیبان تفاوت داشت و با این‌همه موجی از شعر و رنگی از یک هنر بی‌نام، در آن جلوه داشت؛ و از این رو در دل‌هایی که از ذوق سخن بی‌بهره نبود، تأثیر می‌کرد و از فرط قدرت و نفوذ، چیزی از مقولهٔ اعجاز تلقی می‌شد. کسانی‌که این سخنان را می‌شنیدند، اگر باور نمی‌کردند، این اندازه بود که از آنها به شگفتی درمی‌آمدند. بعضی او را به‌سبب این سخنان، شاعر یا کاهن می‌شمردند و بعضی گمان می‌کردند که مثل شاعران و کاهنان، وی نیز دستخوش جنّی‌ها شده‌است.

اما این سخنان، ورای طور شاعران بود. با این‌همه، شعری که در سراسر آنها موج می‌زد، لطف و بلاغت بی‌نظیری به آنها می‌داد. قدرت و شور شاعرانهٔ سخن،

مخصوصاً در سوگندهایی بود که بیان تند و آتشین، گوینده را جلوه می‌داد. این سوگندها به همه‌چیز خورده می‌شد، زیرا همه‌چیز به خدای یکتا، به الله، تعلق می‌داشت: سوگند به آسمان، سوگند به ستاره‌ها، سوگند به شب و روز، سوگند به فجر و عصر، سوگند به کوه طور، سوگند به ابرهای گرانبار؛ و این‌همه با بیانی آتشین و آکنده از شور و زیبایی. مایه شعری که در این سوگندها بود، علو و عظمت خاصی بدان‌ها می‌بخشید. مضمون این سخنان، این آیات الهی، نیز یکسره عبارت بود از توصیهٔ نیکی و تحذیر از بدی، تسلیم به فرمان خدا و اجتناب از نافرمانی او. در طی این سخنان تأکید می‌شد که حیات آخرت از زندگی این جهانی بهترست و عذاب آخرت نیز از سختی‌های این جهانی بیشتر. پرهیزگاران نزد پروردگار خویش بهشت‌ها دارند آکنده از نعمت، از نعمت‌هایی که پروردگارشان به آنها داده‌است، لذت می‌برند و از این که آنها را از عذاب جحیم بازداشته‌است، شادمانند.

با این‌همه در این جهان، انسان از آنچه رویدادنی است، غافل است زیرا وی ستمکار و نادان، گمراه و نافرمان است. اگر خداوند روزی بندگانش را بیفزاید، اینان سرکشی می‌کنند. از این روست که خداوند هر چیز را که بخواهد به اندازه فرومی‌فرستد. البته آنچه در این جهان به انسان داده‌اند، متاع زندگی این جهان است؛ اما آنچه نزد خدا هست، برای آنها که ایمان می‌ورزند و به پروردگار خویش توکل دارند، بهتر و پایدارترست.

پیغمبر در مدینه

این هجرت از مکه به یثرب -که بعدها مدینه‌النبی و مدینه خوانده شد- اسلام را به راه تازه‌ای افکند و برای مسلمانان و همهٔ جهانیان، تاریخ جدیدی را آغاز کرد. به همین سبب بود که چند سال بعد در عهد خلافت عمر بن خطاب، مبدأ تاریخ اسلام گشت.

این شهر یثرب که در شمال مکه در درون وادی‌القری واقع بود، مجموعه‌ای بود از خانه‌های محقر که اطراف آنها مزرعه‌ها و نخلستان‌ها وجود داشت. بارو و حصاری هم نداشت و همین نخلستان‌ها بود که آن شهر را از هجوم دشمن می‌توانست حفظ کند. در جانب شمال و غرب شهر که از این نخلستان‌ها نشانی نبود، پاره‌ای استحکامات بنا شده بود، زیرا همواره از همین دو جانب بود که این مدینه ممکن بود تهدید شود.

یهود که از قدیم در این‌جا مسکن گزیده بودند، قلعه‌هایی در بیرون شهر برآورده بودند. این قلعه‌ها مانند خیبر، تیما و فدک، پناهگاه یهود بود؛ اما در داخل شهر نیز عدهٔ یهود کمتر از طوایف عرب نبود. طوایف یمانی، اوس و خزرج در اوایل قرن چهارم میلادی به اینجا آمده بودند و از مدت‌های دراز بین خودِ آنها نیز رقابت و

خصومت بود. در این ایام، اختلاف بین آنها تا حدی نقصان یافته بود و هر دو قبیله حاضر شده بودند یکی از اشراف خزرج، نامش عبدالله بن ابی را به امارت بردارند. اما پیدایش اسلام و هجرت محمد(ص) به آنجا، هم امارت این عبدالله بن ابی را و هم اختلاف اوس و خزرج را از بین برد.

در یثرب، اول، کار محمد(ص) آن بود که جامعه‌ای تازه بسازد. جامعه‌ای نمونه، عاری از جاهلیت و منزه از مفاسد حیات قریش و مکه. تأسیس چنین جامعه‌ای با عادات و رسوم گذشته ناساز بود و دشواری بسیار داشت. محمد(ص) نخست بین مسلمانان عقد برادری بست و بدین‌گونه میان مهاجرین که از مکه آمده بودند، با انصار که از اهل مدینه بودند، رابطهٔ دوستی پدید آمد. با یهود مدینه نیز به شرط مسالمت، پیمان دوستی نهاد و مسجد مدینه، محل اجتماع مسلمین شد. از اعراب مدینه، کسانی‌که مخالف اسلام بودند از شهر بیرون رفتند و بعضی که مخالفت باطنی را آشکار نمی‌کردند -و در قرآن منافق خوانده شدند- با اکراه و نارضایتی، شاهد توفیق محمد(ص) در نشر و بسط اسلام شدند.

در این جامعهٔ جدید، دین، اصل خویشاوندی و پیوند گشت و خویشاوندی و پیوند کهن تقریباً قطع شد، و این قطع ارتباط با جاهلیت و خویشان جاهلی بود که مسلمین مدینه را آماده کرد تا در راه نشر اسلام، با قریش مکه و اعراب مکه نیز در صورت لزوم به جنگ برخیزند و در راه دین، پدر و پسر هم از حمله به یکدیگر نپرهیزند.

در روزهایی که محمد از مکه به یثرب آمد، تقریباً پنجاه و سه ساله بود و تاریخ میلادی سال ۶۲۲ را نشان می‌داد. مسلمانان که امت وی بودند، در یثرب آزادی و آسایش به‌دست آوردند. یثرب، مدینه‌النبی خوانده شد و محمد(ص) که در واقع رفته‌رفته حاکم مطلق مدینه و قائد امت شده بود، اکنون دیگر از قریش و تعرض آنها، در امان می‌زیست و می‌توانست جامعه‌ای را که می‌خواست، به وجود

آورد و پی‌ریزی کند. از این رو سعی کرد تا برای امت خویش هم عقیده بیاورد و هم شریعت، و چندی نگذشت که اسلام، برای نشر دعوت و هم برای دفاع از قلمرو خویش، ناچار شد دست بزند به جنگ، به جنگ‌ها.

این جنگ‌ها چند ماه بعد از هجرت آغاز شد و در ابتدا، جز همان زد و خوردهایی که همیشه از قدیم بین قبایل عرب روی می‌داد چیزی نبود. قصد مسلمین غالباً آن بود که کاروان‌های قریش را از رفتن به شام بازدارند و بدین‌گونه تا حدی به تجارت مکه که آنها را از خود رانده بود، به قدر امکان لطمه وارد سازند. وقتی از نزدیک شدن قافلهٔ قریش به حوالی مدینه خبر می‌رسید، پیغمبر یک دستهٔ چهل-پنجاه نفری از مسلمین را تجهیز می‌کرد، پارچه لوایی بر نوک نیزهٔ سردسته‌شان می‌بست و آنها را از مدینه بیرون می‌فرستاد تا در خارج شهر در مسافت دو یا سه روز راه، بر سر چاه‌هایی که معمولاً توقفگاه کاروان‌ها بود، در انتظار قافلهٔ قریش بنشینند. از آن میان کسانی هم به عنوان طلایه جدا می‌شدند و برای کسب خبر از مسیر کاروان و موقعیت کاروانیان، پنهانی به استقبال قافله می‌رفتند. بعضی اوقات معلوم می‌شد که کاروان رفته‌است و از دستبرد سری مسلمین ایمن مانده، گاه نیز عدت و قوت کاروان، مانع از حمله مسلمین می‌شد. با این‌همه پاره‌ای اوقات نیز زد و خورد روی می‌داد و غالباً به کاروان قریش لطمه وارد می‌شد.

در مواردی که جنگ اهمیتی داشت، پیغمبر خود نیز در معرکه حاضر می‌شد. با این‌همه در چهار سال اول هجرت، حتی در مواقعی که پیغمبر خود نیز در جنگ شرکت داشت، تعداد مسلمین از هزار نفر تجاوز نمی‌کرد. از بین این جنگ‌ها که غزوه خوانده می‌شد، مخصوصاً دو واقعه در سال‌های نخست، شهرت و آوازهٔ بسیار یافت: بدر و احد.

غزوهٔ بدر در سال دوم هجرت روی داد. قضیه از این قرار بود که مسلمین در صدد برآمدند بر یک کاروان قریش که از شام می‌آمد و ابوسفیان بن حرب، از

شیوخ بنی‌امیه سرپرست آن بود، دستبردی بزنند. نزدیک سیصد و بیست تن از مسلمانان در جایی به نام بدر که عبارت بود از چند حلقه چاه در مسیر کاروان، با عدهٔ بسیاری از قریش که از مکه، به یاری کاروان ابوسفیان آمده بودند و نزدیک هزار تن می‌شدند، برخوردند. برخلاف میل مسلمین که به‌سبب کثرت قریش مایل به جنگ نبودند، زد و خورد روی داد؛ اما نتیجه خلاف انتظار بود، زیرا قریش مغلوب شد. هفتاد تن از آنها کشته شد و همین اندازه هم به اسارت مسلمین درآمد. خسارت و مصیبت قریش زیاد بود و در سوگ کشتگان بدر تا چندی بعد از این واقعه، صدای نوحه از خانه‌های مکه بلند بود. این شکست، قریش را به‌شدت خشمگین کرد و به کشیدن انتقام برانگیخت. سال دیگر قریش که در میان دیگر قبایل عرب هم‌دستانی یافته بودند، آهنگ مدینه کردند. عدهٔ آنها بالغ بر سه هزار تن می‌شد که از آن میان هفتصد تن، زره پوشیده بودند. ابوسفیان، شیخ خاندان بنی‌امیه، سردستهٔ آنها بود، از آنکه ابوجهل در واقعهٔ بدر کشته شده بود و ابولهب هم بعد از واقعهٔ بدر به اندک‌مدت وفات یافته بود. قریش در این اردوکشی، لات و عُزی، دو بت بزرگ خویش را نیز بار شتری کرده بودند و همراه خویش آورده بودند. پانزده تن از زنانِ نام‌آور را هم آورده بودند تا در پیشِ بنه و پشت صف، آواز بخوانند و دف‌زنان آنها را به جنگ و انتقام تشویق کنند.

محمد(ص) با تردیدی که در بین یارانش بود برای مقابله با اینان با نزدیک هزار تن از صحابهٔ خویش از مدینه بیرون آمده بود. نزدیک سیصد تن از اینها در نیمهٔ راه، وی را رها کرده بودند و به مدینه بازگشته بودند. نیروی مسلمین با سپاه مشرکان، طرف نسبت نبود و پیغمبر در شروع جنگ تأمل داشت. در جنگ که نزدیک احد روی داد، یک‌بار نزدیک شد قریش مغلوب شوند. بت بزرگ آنها به خاک درغلطید، زن‌ها به وحشت افتادند و بیم اسارت می‌رفت؛ اما از تهور بیجای بعضی مسلمین، وضع عوض شد. مشرکین آنها را به عقب راندند. عده‌ای از

مسلمین، وحشت‌زده هزیمت گرفتند. آوازه درافتاد که پیغمبر و بعضی از نزدیکانش کشته شده‌اند؛ اما او در میان معرکه مانده بود و مسلمانان را به پایداری می‌خواند. وحشت و تزلزل کار خود را کرده بود و عدهٔ بسیاری از مسلمین کشته شده بودند.

خود پیغمبر نیز مجروح شده بود، قریش بدین‌گونه تفوق یافته بودند. در دنبال شکست و تزلزل مسلمین، میدان جنگ به‌دست قریش افتاد. زن‌هاشان به تماشای اجساد کشتگان آمدند و به‌دست خویش گوش و بینی بعضی از کشتگان را بریدند. هند، زن ابوسفیان، جگر حمزه، عم پیغمبر را که در این جنگ هلاک شده بود به انتقامِ خونِ پدرِ خویش بیرون آورد و به دندان کشید. شب، دو لشکر جدا شدند و صبح، چون هیچ‌یک برای ادامهٔ جنگ آماده نبود، پشت به هم کردند، با وعدهٔ آنکه سال دیگر باز در بدر ملاقات کنند.

سال بعد، این جنگ که بدر میعاد آن بود، روی نداد. پیغمبر در این فرصت، یهود بنی‌نضیر را که با دشمنانش، هم‌پیمان بودند در قلعه‌هاشان محاصره کرد و آخر از حوالی مدینه راند. چنان‌که اعرابِ بنی‌محارب و بنی‌ثعلبه را هم در نجد، تهدید کرد و سال دیگر در دومه‌الجندل نیز کر و فری کرد و حتی بنی‌المُصطَلِق را هم در غزوه‌ای که در مُرَیسیع، نزدیک بحر احمر روی نمود، گوشمالی داد.

در این زمان که هنوز دو سالی از واقعهٔ احد نگذشته بود، برای قلع‌وقمع مسلمین که در این مدت باز قوت گرفته بودند، اتحادی از مشرکینِ قریش با اعراب، قبایل و حتی یهود و نصاری درست شد که احزاب خوانده می‌شد و لشکری نزدیک ده هزار نفر از این احزاب که می‌توانست مدینه و تمام اطراف آن را به خطر بیندازد، روی به شهر پیغمبر آورد. نیروی مسلمین چندان نبود که با قوهٔ عظیم این احزاب مقابله کند و این امر، موجب وحشت و نگرانی شدید اهل مدینه بود. در این میان اشارت و ارشاد یک مسلمان ایرانی، مشهور به سلمان فارسی که از چندی پیش در مدینه می‌زیست و از یاران نزدیک پیغمبر بود، کار مسلمین را آسان کرد. وی اشارت

کرد که بر گرد شهر، خندق حفر کنند، عمیق و عریض تا مانع از حملهٔ احزاب به شهر شود، اشارت او را، پیغمبر پذیرفت و چنان شد که او گفته بود. احزابِ عرب که نزدیک شهر رسیدند، با این تعبیهٔ تازه روبرو شدند و از حمله و هجوم بازماندند؛ اما از دورِ مدینه نرفتند و شهر در خطر محاصره افتاد. چند هفته‌ای هم این محاصره طول کشید و جز زد و خوردهای کوچک، روی نمی‌داد. عاقبت بسیاری از قبایل که تا حدی به بوی غارت و غنیمت آمده بودند، سر خود در پیش گرفتند و بازگشتند. آنها که باقی ماندند حمله‌هایی کردند؛ اما کاری از پیش نبردند و مغلوب شدند. بدین‌گونه واقعهٔ خندق که در شوال سال پنجم هجرت روی داد به شکست معنوی احزاب خاتمه یافت؛ اما یهود بنی‌قریظه که در این ماجرا با قریش هم‌داستانی کرده بودند، کفارهٔ خیانتِ خویش را به بهای گران دادند. مسلمین که از واقعهٔ خندق به شهر آمده بودند، هنوز سلاح از تن برنگرفته بودند که پیغمبر به دفع بنی‌قریظه شتافت. قلعهٔ آنها، نزدیک یک ماه در محاصرهٔ مسلمانان افتاد و بعد که تسلیم شدند، همگی را از دم شمشیر گذرانیدند. با برانداختن بنی‌قریظه، نتیجه‌ای که از غزوهٔ احزاب حاصل شد، برای مسلمین قابل ملاحظه بود.

محمد(ص) فاتح مکه

شش سالی بیشتر از هجرت نگذشته بود که قدرت و عدت پیغمبر، می‌توانست مکه را هم تهدید کند. در این هنگام، محمد(ص) با عدهٔ کثیری از اصحاب، آهنگ مکه کرد به امید زیارت کعبه، و تا حدیبیه، نزدیک مکه پیش رفت. البته به مکه مجال ورود نیافت؛ اما با قریش پیمان نهاد برای یک صلح ده ساله و با این قرار که سال دیگر بیاید و مراسم زیارت کعبه به‌جای آورد.

با وجود نارضایتی که از این پیمان و از این بازگشت بی‌نتیجه در بین مسلمین پدید آمد، در واقع ماجرای حدیبیه، یک فتح معنوی بود و آینده اهمیت آن را نشان داد. در بازگشت از این سفر، پیغمبر به عنوان پیشوای مسلمین و تمام اهل مدینه شناخته شد و با این پیمان صلح، وی فرصت و امکان آن را یافت که اسلام را همه‌جا، حتی در مکه نشر کند و فتوح خود را هم در تمام جزیره‌العرب دنبال نماید. چنان‌که بعد از بازگشت به مدینه، در صدد برآمد که یهود را گوشمالی دهد. آنها را در آخرین قلعه‌هایی که در دستشان مانده بود محاصره کرد. یهودِ خیبر، قلعه‌های خویش را در جنگی سخت از دست دادند و یهودِ فدک، به صلح تسلیم شدند.

پس از آن، چون محمد(ص) از کار یهود بپرداخت و از بابت قریش نیز با پیمان حدیبیه آسوده‌خاطر شد، چشم به خارج از جزیره دوخت. نامه‌ها و پیام‌ها فرستاد و فرمانروایان مجاور ایران، مصر، حبشه و روم شرقی را به اسلام خواند. این دعوت‌ها اگر چند، جز در جواب‌های ملایم حاکم مصر و نجاشی، جواب مساعدی نیافت، لیکن خود موفقیتی به شمار می‌آمد. از آنکه در واقع به منزلهٔ اعلام ظهور اسلام بود به دنیا. به دنیایی که ظهور اسلام را با سردی و بی‌اعتنایی تلقی کرد، در صورتی که مقدر بود قسمت عمده‌اش، در مقابل آنکه حکم خدا بود تسلیم شود.

هفت سال بعد از هجرت در ماه ذیقعده، محمد(ص) با دو هزار نفر مسلمان عازم مکه شد. قریش به موجب پیمان حدیبیه دروازهٔ شهر را بر روی او گشودند. پیغمبر با یاران به مکه درآمد و سه روز در آنجا به اجرای مراسم پرداخت. در همان مدت نیز هم زن گرفت و هم می‌خواست مهمانی بدهد. اهل بطحا به تپه‌های مجاور رفته بودند تا از دور شاهد مراسم حج وی باشند؛ اما وقتی پیغمبر خواست تا بر خلاف شرط بیش از سه روز در مکه بماند، قریش راضی نشدند. پیغمبر به تقاضای قریش از مکه بیرون آمد؛ اما دیگر قوت اسلام و ضعف قریش آشکار شده بود. در این سفر بود که خالد بن ولید و عمرو بن عاص، دو تن از نام‌آوران عرب مسلمان شدند. اگر چه چند ماه بعد، لشکری که پیغمبر به شام فرستاد، در مؤته از غسانی‌ها شکست خورد و سرداران وی، زید بن حارثه، جعفر بن ابی‌طالب و عبدالله بن رواحه یکایک کشته شدند؛ اما این شکست چیزی از اعتبار و قدرت محمد(ص) نکاست و حتی اعراب مجاور شام، در یک اردوکشی دیگر تسلیم شدند و سر به انقیاد آوردند.

سال بعد که دو سالی از صلح حدیبیه می‌گذشت، پیغمبر بهانه‌ای یافت که تا آن را نقض کند، بهانه این شد که در نزدیک مکه، قبیله‌ای از اعراب خُزاعه که مسلمان و تحت حمایت وی بودند، مورد تجاوز طایفهٔ بنی‌بکر شدند که متحد

قریش بودند و حتی عده‌ای از قریش نیز به‌طور ناشناخته با تجاوزکاران، همراهی و هم‌داستانی کرده بودند، قبیله‌ای که مورد تجاوز واقع شده بود، از پیغمبر یاری خواست و محمد آمادهٔ حرکت به جانب مکه گشت. اهل مکه پشیمان و وحشت‌زده، ابوسفیان را به مدینه فرستادند تا محمد را از این آهنگ منصرف دارند؛ اما دیگر دوران صلح گذشته بود و تا اهل مکه خبر شدند، پیغمبر با ده هزار مسلمان خویش در ظرف یک هفته، نزدیک دروازهٔ شهرشان رسیده بود؛ مکه در مقابل وی مقاومت نکرد. ابوسفیان هم پیش از ورود مسلمین به مکه، اسلام آورده بود. این بار محمد به عنوان فاتح، اما باز مثل یک پیغمبر به شهر درآمد. بدون غارت و بدون خونریزی؛ انتقامی اگر رفت، مختصر بود اما کعبه از بتان پرداخته آمد. از بام کعبه صدای اذان برخاست و نام الله و رسولش اعلام شد. بت‌های کعبه خرد شدند و نقش‌های آن محو گشت؛ کسانی هم به محل قبیله‌های مجاور فرستاده آمد تا بت‌هاشان شکسته شود. رفتار محمد(ص) با اهل مکه، شهری که بیست سال او را به انواع گونه‌گون، آزار و تحقیر کرده بود، درست و نجیبانه و در خور یک پیغمبر بود. بدخواهان و دشمنان را جز ده دوازده نفر، عفو کرد و از آن میان هم به‌جز چهار تن هیچ‌کس را نکشت؛ با فتح مکه، برای محمد در تمام جزیرةالعرب دیگر مخالف قابل توجهی نماند. چنان‌که هوازن، از مقاومت سختی که در حنین در مقابل او کردند، سودی نبردند؛ و ثقیف و طائف هم گرچه یک چند او را بر دروازهٔ خویش نگه‌داشتند، و حتی از محاصرهٔ طائف منصرف کردند؛ اما مقاومتشان حاصلی نداد.

اکنون اسلام، فاتح جزیره بود و مقابله با آن برای اعراب ممکن نمی‌شد. پیغمبر از مکه باز به مدینه رفت و آنجا کارها در پیش داشت. از آن پس دیگر از هر سوی، وفدهای عرب به مدینه می‌آمدند و دسته‌دسته در دین خدا داخل می‌شدند. قبایل دوردست و حتی قبایل نصاری نیز به طوع و رغبت، قبول اسلام کردند. از مدینه،

عاملان پیغمبر به میان قبایل عرب گسیل می‌شدند، برای اخذ صدقات و زکات. چندی بعد محمد(ص) اما با سی‌هزار نفر مسلمان، عازم شام شد؛ برای مقابله با لشکری که گفته می‌شد در بلقاء شام، رومی‌ها بر ضد او تهیه دیده‌اند؛ و تا حدی نیز برای تلافی شکستی که پیش از فتح مکه، در مؤتهٔ شام به مسلمین وارد شده بود. با این لشکر تا تبوک رفت؛ اما در آنجا معلوم شد که از جانب دشمن تهیه و تعبیه‌ای در کار نبوده‌است. از این رو بی‌جنگی بازگشت و در سر راه با نصاری صلح کرد؛ با قبول جزیه از آنها در بازگشت از توطئه‌ای که منافقان برای هلاکش کرده بودند، جست؛ و مثل یک فاتح با لشکر کثیر به شهر خویش درآمد. باز وفدهای عرب، برای قبول اسلام آمدند و بعد از گفت‌وگوهای دراز، اسلام پذیرفتند و بعد از آن هم وفدهای دیگر از شمال و جنوب به مدینه می‌آمدند و با پیغمبر بیعت می‌کردند و شیوخ و اُمرای طوایف، شخصاً نزد پیغمبر می‌آمدند و اسلام می‌آوردند و بت‌های خود را می‌شکستند.

در سال دهم هجرت، اواخر ذیقعده، محمد(ص) به آهنگ حج، روانهٔ مکه شد. این دفعه با عده‌ای بسیار به مکه رفت و با تشریفات تمام، مراسم حج را بجای آورد. تمام اهل خانه را همراه داشت، با هفتاد شتر برای قربانی از تمام نواحی عربستان هم اعراب برای اجرای حج و دیدار پیغمبر، به مکه آمدند. پیغمبر مناسک طواف و استلام [لمس کردن حجرالاسود] را بجای آورد. شترها کشت و آداب حج را یک‌به‌یک انجام داد. در عرفات، بر ناقهٔ خویش سوار شد و خطبه‌ای ایراد کرد. در طی این خطبه مردم را به پیروی از دین خدا توصیه کرد و لزوم اقامهٔ نماز و ضرورت برادری بین مسلمانان را به تأکید بیان داشت. گویند بعد از پایان این خطبه از مردم پرسید که آیا رسالت خویش ادا کرده‌ام؟ همه گفتند: آری ادا کرده‌ای.

در حقیقت در این زمان رسالت محمد انجام یافته بود؛ شرک جاهلیت جای خود را به توحید اسلام داده بود، اعتقاد به پیغمبر و ملائکه و اعتقاد به حساب و

کتاب به مردم تبلیغ شده بود، احکام و آداب نماز و روزه و حج و زکات آموخته شده بود، قوانین راجع به معاملات و حدود مقرر گشته بود. جزیره‌العرب، فتح شده بود و مکه به اسلام تعلق یافته بود. مسلمین با پیوند اخوت به یکدیگر پیوسته بودند و شوق مقدسی، همه را به نوعی وحدتِ هدف کشانیده بود. نفاق و شقاق دیرین که زاییدهٔ جاهلیت و عصبیت بود، جای خود را به مساوات و حریت داده بود و از این رو بود که وقتی پیغمبر، از این‌همه اعراب که در مراسم حج حاضر آمده بودند، سؤال کرد که آیا رسالت خویش را تمام کرده‌است یا نه؟ همگی با صدق و ارادت و بدون مجامله و تعارف گفتند: آری، رسالت خویش بجا آورده‌ای و محمد(ص) هم به این سخن اعراب، خدا را گواه گرفت.

پیام محمد(ص)

این رسالت که محمد(ص) در طی بیست و سه سال ادا کرده بود، عبارت بود از دعوت به اسلام، دیانت خدای یکتا؛ دعوت به این خدای یکتا بود که اساس اسلام به شمار می‌آمد. اسلام، عرب را از کفر و عصیان و نفاق و شقاق جاهلیت، به ایمان و یگانگی و دوستی و برادری می‌خواند. حیات جاهلی قریش را که آکنده از جور و تعدی و عصیان و شرارت و باده‌خواری و زناکاری و بی‌باکی و آدم‌کشی بود، راه خطا می‌خواند و راه نیکی را که صراط مستقیم می‌خواند، عبارت می‌دانست از تسلیم به حق و گردن نهادن به آنچه ارادهٔ اوست؛ ارادهٔ خدا هم که تسلیم به آن، شرط اسلام راستین به شمار می‌آمد، آن بود که مردم به آنچه عمل صالح خوانده می‌شود، روی آورند و از بدی و ناروایی و گناه و ستمکاری، پرهیز واجب دارند.

اینجاست که خوف خدا، نشانهٔ واقعی مسلمان راستین و بی‌باکی و ناترسی، نشانهٔ کفر و بی‌ایمانی به شمارست. آنکه به حکم خدا تسلیم است، از خوف او آرام و قرار ندارد و آن‌کس که در زمین فساد و بیداد می‌کند، از آنست که به ارادهٔ خدا تسلیم نیست.

خدای محمد(ص)، خدای یکتاست که خدایی جز او نیست و زنده و پاینده است. هرچه در آسمان‌ها و هرچه در زمین هست، تسبیح‌گوی اوست؛ ملک از آن اوست و سپاس نیز از آن اوست؛ و او بر هر چیزی تواناست. فرزندی نگرفته است و او را در فرمانروایی خویش هیچ انباز نیست. وی هر چیزی را آفرید و آن را به اندازه کرد. اوست که در میان اعرابِ اُمی، رسولی از خودِ آنها فرستاد که تا آیات وی را بر آنها فروخواند و آنها را پاک کند و کتاب و حکمت به آنها بیاموزد و گرچه پیش از آن در گمراهی نمایانی بوده‌اند.

این فرستادهٔ او، محمد(ص) است که رسول خدا و بندهٔ اوست. مثل همهٔ مردم دیگرست که طعام می‌خورد و در بازارها راه می‌رود، نه گنجی از آسمان برای وی فرود می‌آید و نه باغی که از آن بخورد، با دیگران هیچ تفاوت ندارد، جز آنکه بدو وحی می‌رسد. این وحی که پیام خدای یکتاست، کتاب اوست؛ قرآنِ عربی که مژده‌بخش و بیم‌رسان‌ست، کتابی که در آن شک نیست و هدایت است برای کسانی‌که پرهیزگارند، کسانی‌که به غیب باور دارند، نماز می‌گزارند و از آنچه روزیشان هست، انفاق می‌کنند. کسانی‌که به دین وی و دین‌های گذشته ایمان آورده‌اند و به جهان دیگر یقین می‌ورزند، از پروردگار خویش هدایت می‌یابند و رستگار همان‌هایند، رستگاری البته خاص مؤمنان است. آنها که در هنگام نماز، ترسگارند، از یاوه روی می‌گردانند، زکات خویش می‌دهند و خویشتن را از ناشایست نگه‌می‌دارند. آنها که زنهار و پیمان خویش را پاس می‌دارند و هنگام نماز را نگاه می‌دارند؛ اما وای بر کافران از عذاب سخت، آنها که زندگی این جهان را از جهان دیگر دوست‌تر می‌دارند و از راه خدا می‌گردند و آن را منحرف می‌خواهند، در ضلالتی دور و دراز گرفتارند، نفرین خدا بر این ستمکاران باد. آنها که از راه خدا می‌گردند و آن را منحرف می‌خواهند و جهان دیگر را انکار می‌کنند؛ اما دوستان خدا نه بیم دارند و نه اندوه می‌برند. اینها کسانی هستند که ایمان دارند و پرهیز می‌ورزند. بشارت در

زندگی این جهان و هم در جهان دیگر از آن اینهاست، کسانی‌که ایمان آورده‌اند و کارهای شایسته بجا آورده‌اند، نماز بر پا داشته‌اند و زکات داده‌اند، پاداش آنها نزد پروردگارشان است، نه بیم دارند نه اندوهگین می‌شوند.

اما کافران که با کفر و ناسپاسی، خو کرده‌اند تفاوتشان نمی‌کند که بیم‌شان دهند یا نه، گویی خداوند بر دل‌هاشان مهر زده است و گوش‌ها و چشم‌هاشان را فروپوشیده است؛ چون به اینها گفته شود که در روی زمین، تبهکاری روا ندارند، گویند: ما مصلحانیم؛ و چون به آنها گفته شود که شما نیز چون دیگر مردمان ایمان بیاورید، گویند: چگونه همچون بی‌خردان ایمان آوریم؛ به اینها چون گفته آید که از آنچه خدا فرستاده‌است، پیروی کنید، گویند: نه، ما از آن آیین پیروی می‌کنیم که پدران خویش را بر آن یافته‌ایم؛ هرچند پدرانشان چیزی نمی‌یافته‌اند و بر راه راست نبوده‌اند. اینان کرند و گنگ و کورند و در نمی‌یابند. کسانی‌که کافر شده‌اند هرگز خواسته و فرزندی که دارند، در پیش خشم خدا آنها را سود نخواهد کرد و آنها هیمهٔ دوزخ خواهند بود.

ترس از خدا، منشأ و اساس اخلاق تازه‌ای بود که محمد تعلیم و توصیه می‌کرد. این ترس از خدا در نزد او، بر خلاف پندار برخی از اهل تحقیق، تنها حربه‌ای برای تهدید مخالفانش نبود، بلکه مخصوصاً منشأ و اساس زهد و پرهیز بود. با این وحی، که اساس زندگی آکنده از لهو و ظلم اشراف قریش را متزلزل می‌کرد و راه تازه‌ای برای ضعفا و فقرا می‌گشود، نباید تعجب کرد که قریش و کسانی‌که تحت تأثیر سخنان آنها بوده‌اند، تا بدان حد در مقابل پیام محمد(ص) در ایستند و او را بدان اندازه بیازارند و گزند و خواری بر وی روا دارند. برای کسانی‌که آن‌گونه در فساد و گناه غرقه بودند. این پیام الهی می‌بایست تکان‌دهنده و ترس‌آور باشد. در این آیات الهی، حکایت خشم و قهر خداوند دائم تکرار می‌شد و عذاب هول‌انگیز قیامت، دائم به رخ مشرکین کشیده می‌شد.

این عذاب بودنی و رویدادنی که محمد(ص) وعده می‌داد، از کافران دور نبود. به موجب وعده‌ای که وی از وحی خویش می‌داد، هر لحظه و هر روز ممکن بود بر اهل مکه نیز مثل قوم عاد، مثل قوم نوح، و مثل قوم لوط این قهر الهی نازل شود و همه را در آتش خشم وی، نابود کنند. روزها و ماه‌ها می‌گذشت و اثری از این خشم خدای ظاهر نمی‌شد. کافران می‌خندیدند که پس آن روز کی فرا می‌رسد؟ پیغمبر اگر هنگام قیامت ساعت را نمی‌دانست، باری وحی الهی به او دل می‌داد که آن روز، آخر خواهد آمد؛ آن روز بودنی و آن کار بودنی کافران آن را دور می‌پندارند اما دیر یا زود آن را خواهند دید. بگذار اکنون سرگرم بازی‌های خویش باشند تا آن روز فرارسد. آن روز بودنی، که هیچ‌چیز و هیچ‌کس، خدای را از آوردن آن باز نتواند داشت. در آن روز بودنی، وقتی درون صور فرو می‌دمند، وای بر آنها که سخن پیغمبر را دروغ انگاشته‌اند. در آن روز که بی‌شک آمدنی است، آسمان سست و تباه می‌شود، مثل در دزیت یا چون مس گداخته به نظر می‌رسد. کوه به رفتار می‌آید و بر جای آن کور آب می‌ماند.

خاک را با کوه برمی‌دارند و درهم می‌کوبند. زمین بارهای خویش را بیرون می‌افکند و خبرهای خویش را باز می‌نماید. آسمان به کردار، دری از هم فرو می‌شکافد. کوه‌ها چون پنبهٔ رنگین که آن را زده باشند، به هوا پران می‌شود. مردم به شتاب از گورهای خویش بیرون آیند. چشم‌ها از بیم فرو شده و خواری بر ایشان نشسته، اینها چون پروانه‌های پراکنده، گروه‌گروه فراز می‌آیند. نه سایه‌ای در آنجا هست و نه چیزی که تَفِ آتش را از انسان باز دارد. در چنان روزی، دیگر کس به یاد خویش و پیوند نیست. گنهکار، دوست می‌دارد که زن و فرزند و برادر و پیوند خویش را بدهد و جان خود را از عذاب باز خرد؛ اما هیهات، آتش زبانه می‌زند و آنان را که در جهان، روی از حق برگاشتند و به گرد آوردنِ مال کوشیدند، طلب می‌کند و این جهنم است که به کافران وعده داده‌اند. جهنم گذرگاه آنها و جایی است که بازگشت آنها بدان است

و سال‌های بسیار در آن خواهند ماند. در آنجا، نه طعم خوبی خواهند چشید و نه جرعهٔ آبی، مگر آبی گرم و خونابه‌ای سرد. این پاداشی است فراخور اینان که پیام خدا و پیغمبر وی را در این جهان دروغ انگاشتند. بدین‌گونه ستمکاران، جزای خویش خواهند دید و نیکان، به پاداش خود خواهند رسید.

مبانی اخلاقی اسلام که منشأ تحول در سرنوشت اعراب و همهٔ جهان شد، بر همین پاداش اخروی مبتنی است. درست است که قدرت و عظمت خدای یکتا بر همه‌چیز محیط است و همه‌چیز به مشیت و ارادهٔ اوست؛ اما انسان نیز مسئول کردار خویش است و در پیشگاه خداوند باید از هر چه کرده‌است، جواب بدهد. نیکی و بدی حساب دارد و آنچه در آن جهان برای انسان می‌ماند، همان است که از ثمرهٔ کار و کردار خویش به‌دست آورده‌است. در این جهان البته نیکی، همه آن نیست که روی به مشرق یا مغرب کنند؛ نیک آنست که به خدای و روز رستاخیز و به فرشتگان و کتاب و پیغمبران ایمان آورد و مال خویش را در راه خدا به خویشاوندان و یتیمان و فقیران و درماندگان و بندگان بدهد و نماز و زکات را بجای آورد و نیز آنان‌که به پیمان خویش وفا می‌کنند و در کارزارها و سختی‌ها شکیبایی می‌ورزند و راست می‌گویند و پرهیزگار راستین به شمارند. همین نکته‌هاست که در پیام محمد(ص)، اخلاق را با دین در یک ترازو می‌نهد. درست است که بخشایش و گذشت آنچنان‌که در آیین عیسی آمده‌است در وحی محمد(ص) نیست؛ اما کینه‌جویی و سنگدلی نیز در آیین محمد(ص) نارواست. کسانی‌که از گناهان بزرگ و کارهای زشت اجتناب می‌کنند و چون خشم گیرند، از گناه در می‌گذرند، اهل ایمان شمرده می‌شوند چنان‌که نومیدی از رحمت خداوند نیز پسندیده نیست. پیام قرآن پیام نومیدی و گوشه‌گیری نیست، پیام کار و پیام امید است، پیام بخشش و بخشایشِ خدایی است که گنهکار را به عقوبت گناه خویش می‌گیرد؛ اما او را یکسره نیز نومید نمی‌کند.

بیماری و مرگ

محمد(ص) که رسالت خود را به پایان آورده بود به مدینه بازگشت. در این بازگشت بود که بین راه، در جایی به نام غدیر خم توقف کرد. (۱۸ ذی‌الحجه ۱۰ هجری) فرمان داد تا منبری از جهاز شتر درست کردند. به منبر رفت، علی(ع) را هم که از یمن آمده بود و در مراسم حج به او ملحق شده بود، به منبر برد. بعد روی به یاران کرد و گفت: آیا من بر مؤمنان از خود آنها اولی‌تر نیستم؟ گفتند: چرا یا رسول‌الله، پیغمبر گفت: هر کس که من مولای او هستم، علی مولای اوست. آنگاه دعا کرد به آن که علی را یاری کند و نفرین بدان که او را فروگذارد و دشمن دارد. این ستایش و بزرگداشتی که از علی(ع) کرد، دست‌کم نوعی رأی اعتماد پیغمبر بود در حق علی(ع).

از آن پس، کسانی‌که با علی(ع) از یمن آمده بودند و از سختگیری‌های وی در امر غنایم و در کار حق ناراضی بودند، دم فرو بستند. این ناراضی‌ها، کسانی بودند که آنجا در غیبت علی(ع) از آنچه به‌دست آمده بود، جامه‌هایی چند برگرفته بودند و وقتی وی آنها را دیده بود با عتاب تمام فرمان داده بود تا جامه‌ها را بیرون آورند. این فرمان، بر آنها گران آمده بود و از نزد پیغمبر شکایت برده بودند، پیغمبر آنها را از شکایت بازداشته بود؛ اما آنها در دل همچنان از علی(ع) ناراضی مانده بودند.

وقتی پیغمبر از علی(ع) بدین‌گونه قدردانی کرد، دیگر برای آنها مجال شکایت نماند. حاضران دیگر به تهنیت علی(ع) رفتند و بر او به عنوان مولا، سلام کردند. حتی گویند عمر بن خطاب، نزد وی رفت و در مبارک‌باد گفت: خوشا به حال تو، از امروز مولای من شدی و مولای هر مؤمن و مؤمنه‌ای.

داستان غدیر، حیثیت علی(ع) را نزد مسلمانان افزود و سر و صدایی را که همراهان ناراضی راه انداخته بودند، خاتمه داد. اگرچه بعضی منافقان باز ناراضی شدند و در پشته‌ای هم برای سوءقصد کمین کردند؛ اما پیغمبر آگاه شد و آنها نتیجه‌ای نگرفتند. به هر حال بر حسب روایات شیعه، همین‌جا بود که آیه آمد به این مضمون که امروز دین شما را کامل کردم و نعمت خویش بر شما تمام داشتم و راضی شدم که اسلام، دین شما باشد.

داستان غدیر، در روایات اهل سنت نیز آمده‌است و در اصل آن جای خلاف نیست، سخن در آنست که معنی لفظ مولا چیست؟ باری بعد از غدیر خم، که آب و سبزه‌ای بود در سه میلی جحفه، پیغمبر با یاران، راه مدینه را پیش گرفت؛ در حالی‌که احساس می‌کرد رسالت خویش را ادا کرده‌است و کار پیغمبری را به پایان برده‌است. با این‌همه، اسلام هنوز در دل‌های اعراب چنان‌که باید راه نیافته بود. اخباری هم که از اطراف می‌رسید، حکایت داشت از سرکشی اعراب و ظهور مدعیان پیغمبری. در یمامه، مسلمه بن حبیب که نزد مسلمانان، مسلمه کذاب خوانده می‌شد، به دعوی برخاسته بود و بنی‌حنیفه، به طاعت او گراییده بودند.

بنی‌اسد هم در نجد گرد یک مدعی دیگر، طلیحه بن خویلد نام، فراز آمده بودند. در یمن نیز، اسود عنسی برخاسته بود و عامل ایرانی پیغمبر را هم کشته بود. با این‌همه حتی در چنین حالی‌که عربستان به هم برآمده بود محمد باز در صدد برآمد که لشکری تجهیز کند و به شام بفرستد. لشکر فراهم آمد و امارتش را هم به جوانی هجده یا بیست ساله، نامش اسامه بن زید، که پدرش زید بن حارثه در جنگ

مؤته شام کشته شده بود، داد؛ و همهٔ بزرگان مهاجر و انصار را فرمان داد تا با این جوان همراه شوند.

در این میان، پیغمبر رنجور گشت و بیماری وی، سبب شد که بعضی مسلمانان از پیوستن به لشکر اسامه خودداری کنند، بعضی هم شاید از این که پیغمبر، جوانی نورسیده را بر این‌همه مهاجرین و انصار امیر کرده‌است، ناخرسند بودند، پیغمبر با وجود نالانی از خانه بیرون آمد و برای اسامه چنانکه رسم بود لوا بست و او را فرمان عزیمت داد. اسامه هم اندکی بعد بیرون آمد و در یک فرسنگی مدینه، لشکرگاه زد؛ اما بیماری پیغمبر، اندک‌اندک رو به شدت نهاد، تب و سردرد. قوای او نیز در این زمان تدریجاً به کاستی می‌رفت، موهایش سپیدی گرفته بود و قامتش به خمی‌گراییده بود. پیش از وقت پیری به سراغش آمده بود و البته مرارت‌های زندگی گذشتهٔ او، آن‌مایه بود که پیش از وقت، وی را پیر کند. در این هنگام با آسایش و رضایتی که از حسن‌ختام رسالت خویش داشت، بی‌دغدغه و بی‌تزلزل، تن به مرگ داد.

در آغاز بیماری به رسم همیشه، به نوبت در خانهٔ زن‌های خویش به‌سر می‌برد. زن‌های وی در این زمان نُه تن می‌شدند؛ که جز عایشه، همه پیش از ازدواج بیوه بودند. از آن جمله سوده دختر زمعه و ام‌حبیبه، دختر ابی‌سفیان، شوهرانشان در مهاجرت حبشه، نصرانی شده و مرده بودند. صفیه و میمونه، پیش از وی دو بار شوهر کرده بودند؛ جویریه و حفصه نیز وقتی به خانهٔ پیغمبر می‌آمدند، بیوه بودند. ام‌سلمه، نخست، زن ابوسلمه، خویشاوند و صحابی پیغمبر بود و چون او وفات یافت، محمد زنش را تحت سرپرستی گرفت. زینب بنت جحش هم در آغاز در حبالهٔ زید بن حارثه، پسر خواندهٔ پیغمبر بود و ازدواج با او که در قرآن نیز به آن اشارت رفته‌است، منشأ حکمی شد در باب مسألهٔ زنانِ پسرخواندگان.

محبوب‌ترینِ زنان پیغمبر، عایشه بود؛ دختر ابوبکر که در هنگام وفات پیغمبر، هجده سال داشت و دختری نه ساله بود که به خانهٔ وی آمد. پیغمبر او را بیشتر از زنان دیگر دوست می‌داشت و در داستان اِفک که تهمت بر وی نهادند نیز از باب او، اندوه و نگرانی بسیار داشته بود. در این پایان عمر، محمد در خانهٔ میمونه بیمار شد و در نوبت زینب بنت جحش بیماریش شدت یافت. آخر با اذن و رضایت دیگر زنان، در خانهٔ عایشه بستری شد و گویند ابوبکر را هم فرمود تا در نماز به جای وی ایستد. وقتی او را به خانهٔ عایشه می‌آوردند، بر دوش علی(ع) و فضل بن عباس تکیه داشت. سرش را بسته بود و پاهایش را بر زمین می‌کشید. در خانهٔ عایشه بیماریش طولانی شد و یک چند از رفت و آمد مردم کنار ماند.

این‌بار چنین می‌پنداشت که از بیماری برنخواهد خاست. در آغاز نالانی، یک شب که خواب به چشمش راه نمی‌یافت، برخاست و با یاری یک تن خادم، ابومویهبه یا با دیگران به بقیع، گورستان مدینه رفت. آنجا که آن همه دوستان و پیروانش در خواب ابدی غنوده بودند، یک چند به اندیشه و عبرت پرداخت. با مردگان، به زبان دل، سخن گفت و برای آنها دعا خواند و آمرزش طلبید. با ابومویهبه هم گفت که مرا مخیر کرده‌اند بین زندگی در دنیا و لقای خدا؛ اما من لقای خدا را برگزیدم. در بازگشت به خانه تب و درد وی برافزود؛ اما حتی در بیماری نیز خوش‌خویی خود را از دست نمی‌داد. آن شب که از قبرستان باز می‌گشت، عایشه از سردرد می‌نالید. پیغمبر به دلداریش گفت که من بیش از تو حق دارم که از سردرد بنالم، با این‌همه باک مدار، اگر تو پیش از من بمیری تو را کفن خواهم کرد، بر تو نماز خواهم خواند و تو را به خاک خواهم سپرد. عایشه با شوخ‌طبعی‌ای که از طعنه و ملامت خالی نبود گفت: بعد هم که به خانه می‌آیی، زن دیگری می‌گیری، و پیغمبر که شوخی و ظرافت را خوش می‌داشت، لبخند زد.

نیز در دورهٔ بیماری، یک روز روزه داشت. وقتی زنانش دارویی برای وی درست کردند، وی بیهوش بود، دوا را از کنار دهان به حلقش ریختند و او چون به هوش آمد برآشفت؛ لیکن با خوش‌طبعی و زنده‌دلی که داشت، خشم خویش ظاهر نکرد؛ اما واداشت تا زنان همان دارو را در پیش روی او بنوشند و آنها نیز دارویی را که برای بیمار ساخته بودند، تا ته نوشیدند.

حتی در بیماری نیز از حال بینوایان غافل نبود. ثروت خود و مکنت خدیجه را پیش از این در همین راه باخته بود و آنچه نیز از سهم غنیمت و خمس به‌دست آورد به صدقه داده بود. با این‌همه پیش از بیماری وجه مختصری به عایشه داده بود تا نگاه بدارد. در بیماری از وی خواست تا آن را به محتاجان دهد. پس از آن چند لحظه بیهوش شد و در این بیماری مکرر این حال برایش پیش می‌آمد. چون به هوش باز آمد از عایشه پرسید که آیا آن وجه را به محتاجان رسانیده‌است؟ زن گفت هنوز نه پیغمبر وی را واداشت تا آن مال را حاضر آورد و آن را به کسانی‌که مستحق بودند فرستاد. پس از آن گفت: اکنون آسوده شدم از آنکه شایسته نبود که پیش پروردگار خویش بروم و این اندازه مال داشته باشم.

یک‌بار که ابوبکر با مردم نماز می‌خواند پیغمبر به مسجد وارد شد. لرزان و ناتوان بود و فضل بن عباس و علی ابن ابی‌طالب زیر بازویش را گرفته بودند. مردم که در آن وقت انتظار دیدار وی را نداشتند، از شادی دیدار او نزدیک بود صف نماز را بر هم زنند؛ اما وی نگذاشته در کنار ابوبکر نشست و نمازخواند. به قولی ابوبکر را کنار زد و خود با مردم نماز به جای آورد. بعد از آن روی به مردم کرد و با حالتی رنجور، با رنگی پریده و در حالی‌که پارچه‌ای به سر خویش بسته بود، با مسلمانان سخن راند. یک‌جا اشارت به نزدیکی وفات خویش کرد و گفت خداوند بنده‌ای را مخیر کرد بین دنیا و آنچه نزد خداست، آن بنده چیزی را که نزد خداست برگزید. در اینجا گویند ابوبکر بگریست و گفت جان ما و پدران ما فدای تو باد. پیغمبر

سخن را ادامه داد، به مهاجران سفارش کرد در باب انصار، و با مردم وداع کرد. در ضمن سخن هم گفت که آدمی را از مرگ گریزی نیست؛ اما بعد از مرگ، حسابی در کار هست که در آن بر هیچ‌کس نخواهند بخشود. به خدا سوگند که من هیچ‌چیز را حلال نکرده‌ام، مگر آنچه خدا حلال کرده‌است و چیزی را حرام نکرده‌ام، مگر آنچه خدا حرام کرده‌است.

اکنون اگر کسی هست که من بر وی ستم کرده‌ام، هم‌امروز از من درخواهد تا داد وی بدهم. اگر کسی هست که بدو وام دارم، هم‌اکنون از من طلب کند تا آن وام به وی بازدهم. اگر کسی هست که من بر پشت وی تازیانه زده‌ام، هم‌اکنون برخیزد و به جای آن بر پشت من تازیانه زند. پیغمبر این سخنان را آرام و با آوایی شمرده می‌گفت. با وجود بیماری ممتد، صدایش رسا بود، چنانکه در بیرون مسجد نیز شنیده می‌شد. گویند در این هنگام در مسجد صدایی برخاست که گفت: ای پیغمبر! در فلان وقت بر پشت من تازیانه زده‌ای، می‌خواهم که به جای آن تازیانه‌ات بزنم. حاضران مسجد در حیرت و تأثر فرو رفته بودند. مرد تازیانه برگرفت و به جانب پیغمبر آمد. چون نزدیک محمد(ص) فرا رسید، تازیانه را به کنار افکند. بر شانهٔ پیغمبر خم شد و در حالی‌که اشک می‌ریخت، بر و دوش وی را بوسه داد. یکی دیگر برخاست و از وی، سه درهم طلب کرد که پیغمبر داد. پس از آن برخاست و به خانه رفت. تب و رنجوریش سخت‌تر شد و باز به بسترش انداخت. یک روز جمعی از یاران به عیادتش رفتند. از دیدار آنها چنان شادمان شد که اشک شوق در چشمانش درخشید؛ با خوشحالی و شاید غروری آمیخته به نجابت به آنها خوشامد گفت و اندرزهاشان داد، با دستوری چند در باب کفن و دفن خویش.

گفته‌اند در آخرین روز عمر هم خواست در باب جانشینی خویش دستوری دهد، سر و صدا بلند شد که پیغمبر هذیان می‌گوید و بدین‌گونه شاید برای آنکه سخن مرگ را از زبان وی نشنوند، او را از این کار مانع آمدند. در این روزها پیغمبر

در تب داغی می‌سوخت چنانکه از شدت حرارت، کسی دست بر دست وی نمی‌توانست نهاد. ظرف آبی کنار بسترش بود که گاه از آن به صورت خویش می‌زد و ناله‌ای می‌کرد.

فاطمه(س)، یگانه فرزندش در نزدیک بستر پدر می‌گریست. وقتی محمد(ص)، بی‌تابی او را دریافت، دختر را پیش خواند و چیزی آهسته در گوش او گفت. فاطمه(س) بگریست، پیغمبر دیگر بار او را پیش خواند و باز پنهانی چیزی در گوش او گفت، این بار دختر بخندید. بعدها وقتی عایشه از وی پرسید که آن گریه و خنده چه بود، گفت آن روز پدرم اول به من گفت که می‌میرد و من از درد گریستم. بعد گفت من هم بزودی به او می‌پیوندم از شادی خندیدم. بدین‌گونه بیماری پیغمبر شدت یافت. آخرین روز در حالش اندک بهبودی پدید آمد. مردم شادمان شدند و گمان کردند که مگر از بیماری برخاسته ابوبکر که نگرانی بسیار داشت آسوده‌خاطر شد و به خانهٔ خویش در خارج شهر بازگشت؛ اما این بهبود، ظاهری و بی‌دوام بود. پیغمبر باز در صدد برآمد که به مسجد رود؛ اما نتوانست، نزد عایشه بازگشت و به بستر افتاد. زن سرش را در کنار گرفت و پیغمبر محتضرانه، دعایی چند خواند. پس از آن ساکت شد و گویی به خواب رفت. هنوز ظهر نشده بود که حرکتی خفیف کرد. بر پیشانیش عرق نشست و نفسی کشید. آخرین سخنش این بود: بل الرفیق الاعلی؛ بل آن یار برترین! پس از آن خاموشی گزید و سرش بر سینهٔ عایشه افتاد، و عایشه آن را بر بالش نهاد تا برخیزد و با دیگر زن‌ها بر مرگش شیون کند.

یادگار محمد(ص)

جز مسألۀ خلافت، که از همان روز وفات پیغمبر، بین امت تا حدی جدایی افکند، هنگام وفات او در هیچ‌چیز دیگر در میان قوم اختلاف پدید نیامد. از آنکه پیغمبر هر چند خود دیگر در میان مردم نبود؛ اما چیزهایی برای مردم باقی گذاشته بود که بعد از او رهبر و هادی مسلمانان به شمار می‌آمد: قرآن که کلام خدا شناخته می‌شد، و سنت که گفتار و کردار پیامبر بود. این هر دو یادگار پیغمبر، هم دین او را زنده نگه‌می‌داشت و هم یاد او را هر روز درخشان‌تر می‌کرد. از این رو بود که جدایی ظاهری وفات پیغمبر، یاد او و دوستی او را از دل‌ها نبرد. یاران او که سال‌ها از صحبتش بهره یافته بودند، دین او و کتاب او را همچنان حفظ کردند. با وجود گفت‌وگوهایی که در باب جانشینی پیش آمد، اسلام همچنان باقی ماند؛ بی‌تغییر و بی‌خلل.

ارتداد اعراب هم که یک چند مدینه و اسلام را تهدید کرد، یاران را از اندیشۀ نشر و بسط اسلام باز نداشت. صدای اذان، که شهادت به یکتایی خدا بود و به پیغمبری محمد، هر صبحگاه، هر نیمروز، و هر شامگاهان، در مکه، مدینه و طائف و حتی در بین قبیله‌های بدوی، همه‌جا مسلمانان را به نام او و به پیروی از او، به

اجتماع می‌خواند. مراسم حج همچنان همه‌ساله با شکوه و خلوص سال‌های آخر عمر او، اجرا می‌شد و روزه و زکات هم هیچ اهمیت سابق خود را از دست نداد. جهاد در راه خدا که جنگ مقدس بود، جنگ با کفر و نفاق و جاهلیت، همچنان دوام داشت.

یاد پیغمبر و روح بزرگوار او در دل‌های تربیت‌یافتگانش همچنان درخشان ماند. در بین این تربیت‌یافتگان او، از هر طبقهٔ مردم وجود داشت: پیران فرتوت بودند که در جوانی، بت پرستیده بودند و بعد در فتح مکه، شاهد و ناظر شکست و انهدام بت‌های خویش شده بودند. جوانان نوخاسته بودند که در کودکی، روی به دین خدا آورده بودند و در جزم و یقین خویش پیغمبر را فرستادهٔ خدای یکتا می‌شمردند. کسانی بودند که از آیین یهود یا کیش نصرانی به اسلام گرویده بودند و از دین گذشتهٔ خویش یادها داشتند و نشان‌ها. کسانی هم بودند که از دهلیز دین حنفا به روشنیِ اسلام راه یافته بودند. هنگام وفات پیغمبر، بسیار بودند کسانی که یک مدت کوتاه یا دراز به صحبت پیغمبر رسیده بودند، با او بیعت کرده بودند، چهرهٔ او را دیده بودند، پشت سرش نماز خوانده بودند، با او به جنگ و سفر رفته بودند و از او سخن‌ها از وعده و وعید و از امر و نهی شنیده بودند. در جنگ‌هایی که بعد از رحلت او پیش آمد: جنگ‌های اهل ردّه، جنگ‌های شام و مصر، جنگ‌های ایران و عراق. البته کسانی از این قوم تباه می‌شدند پیر و جوان؛ اما هر چه از رحلت پیغمبر می‌گذشت، یاد او و یاد سخنان او، نزد مسلمانان همچنان مطلوب بود. یاران او، با توسعهٔ فتوحات و بعد با پیدایش اختلافات، در مدینه نماندند اما هر جا رفتند غیر از قرآن که وحی خدایی و رهنمای مسلمانان بود، خاطرهٔ او را نیز همه‌جا با خویش می‌بردند. در هر جا مجمعی از مسلمانان می‌شد، صحبت از پیغمبر بود و از حدیث او. البته این یاران، از جهات گونه‌گون با هم تفاوت می‌داشتند. سن و سال آنها متفاوت بود، کسب‌وکارشان تفاوت داشت، سابقهٔ

اسلامشان فرق می‌کرد و این‌همه، بر روایات آنها و بر خاطراتی که از پیغمبر داشتند، سایه می‌انداخت. با این‌همه حدیث پیغمبر در مجلسی نبود که نبود. در مسجد، گاه مسأله‌ای پیش می‌آمد و خلیفه نمی‌دانست در آن باب، تکلیف چیست؟ کسی برمی‌خاست، حدیثی از پیغمبر در این باب نقل می‌کرد، اگر دیگران هم آن را شنیده بودند و به خاطرشان می‌آمد، شهادت می‌دادند و بر موجب آن البته با دقت و احتیاطی که سزا بود رفتار می‌شد. در اردو، گاه تردید یا اختلافی روی می‌داد راجع به تقسیم غنیمتی یا عقد پیمانی. اگر قرآن در این باب چیزی نداشت، حدیث پیغمبر نقل می‌شد و اگر پذیرفته می‌آمد، دستوری بود برای عمل. در اخلاق و آداب گفتار و کردار پیغمبر، همه‌جا یادآوری می‌شد و همه جا سرمشق می‌بود. حدیث او و سیرت او نمونهٔ اعلای ادب و اخلاق شمرده می‌شد و آرزوی پرهیزگاران قوم آن بود که بتوانند در هرکار، پای خود را در جای پای او بگذارند. احترام فوق‌العاده‌ایی که دربارهٔ او رعایت می‌کردند و ذوقی که در نقل و تکرار سخن او می‌یافتند، سبب می‌شد که کلام او را همچنانکه خود او گفته بود، بی‌زیاد و کم نقل و روایت کنند. حافظهٔ قوی بدوی که خطبه‌ها و شعرهای دراز را بی‌کم و کاست نقل می‌کرد و کم آشنایی با خط و سواد، آن را جلا می‌داد، آنها را بدین‌کار قدرت می‌بخشید. این روایات با دقت و حرمت شنیده می‌شد و با دقت و حرمت دهان به دهان می‌گشت. حدیث پیغمبر برای دوستان او محبوب‌ترین حدیث‌ها بود. از نقل و روایت آن لذت می‌بردند، آن را همه‌جا نقل می‌کردند و در همهٔ کارهای خویش از آن دستور می‌گرفتند. حدیث پیغمبر در مجالس یاران از هر صحبت دیگر مطلوب‌تر بود. در مهمانی‌ها، در اردوگاه‌ها، در مساجد و در قبرستان‌ها، در هر جا که جمعی از مسلمین می‌بودند، در هر جا که فرصتی دست می‌داد، نقل مجلس قوم، یاد پیغمبر بود. یاد پیغمبری که از میان قوم رفته بود، یاد سخن‌های او و یاد کارهای او؛ هر کس چیزی از او به

خاطر داشت، نقل می‌کرد و دیگران اگر از آن آگاه بودند یا نبودند به آن گوش فرا می‌دادند.

صحبت از زنان بود؛ ابی‌هریره می‌گفت: که پیغمبر فرمود هر کس دو زن دارد و از آن دو به یکی بیشتر میل کند روز قیامت نیمی از او به یک سوی مایل باشد؛ گفت‌وگو از لباس بود و خودنمایی بدان؛ عبدالله بن عمر روایت می‌کرد از پیغمبر که گفت خداوند به آن کس که از خودبینی دامن‌کشان می‌رود نظر نمی‌کند؛ حکایت خودبینی و فروتنی در میان بود؛ عبدالله بن مسعود نقل می‌کرد که پیغمبر فرمود به بهشت در نیاید آن کس که در دلش به قدر ذره‌ای کبر باشد؛ سخن از تصویر بود و نقش و نگار؛ علی(ع) روایت می‌کرد که وقتی من طعامی ساختم و پیغمبر را دعوت کردم، چون درآمد پرده‌ای دید که بر آن تصویرها بود. پیغمبر بیرون رفت و گفت فرشتگان به خانه‌ای که در آن تصاویر باشد در نیایند؛ بحث از بیماری بود و علاج آن؛ ابوهریره یادآوری می‌کرد که پیغمبر گفت خداوند دردی نفرستاد الا که درمانی برای آن فرستاد؛ حدیث جنگ در میان بود و کشتن زنان و کودکان؛ ابن عمر روایت می‌کرد که در جنگی زنی را کشته یافتند، پیغمبر از کشتن زنان و کودکان منع کرد.

البته آنها که مدتی بیشتر صحبت پیغمبر را درک کرده بودند، سخنان وی را برای گوش‌هایی که همیشه مشتاق آن سخنان بودند نقل می‌کردند. این حدیث‌ها را سینه به سینه نقل می‌کردند، بی‌آنکه آنها را بنویسند، از آنکه پیغمبر در این باب دستوری نداده بود. از آن گذشته، پایبندی به قرآن، اشتغال به حدیث را نزد بعضی بدعت جلوه می‌داد عمر بن خطاب، کسانی را که در نقل این حدیث‌ها افراط می‌کردند نمی‌پسندید. ابوهریره بعدها گفت که تا عمر زنده بود نمی‌توانستیم قال رسول‌الله بگوییم. گویند عمر یکبار هم ابوهریره را تازیانه زد و گفت زیاده روایت می‌کنی. کسی نزد عبدالله ابن عباس آمد و حدیث گفتن گرفت. ابن‌عباس بدو

ننگریست. مرد گفت به حدیث پیغمبر گوش نداری؟ عبدالله گفت وقتی بود که چون حدیث پیغمبر نقل می‌شد، چشم و گوش ما به سوی آن می‌رفت اما بعد که مردم هرگونه سخنی را نقل کردند، دیگر چیزی از کسی نپذیریم، جز آنکه بشناسیمش. با این‌همه، در حدیث طی سال‌های دراز درست و نادرست به هم آمیخته شد و کار تمیز دشوار گشت. از آنکه حدیث پیغمیر طالب داشت و حتی در کشمکش‌های فرقه‌ها و احزاب نیز می‌توانست چون حربه‌ای به کار برود. مجموعه‌هایی که بعدها از این حدیث‌ها پرداخته آمد، از این سخن‌ها که بر یاران یا پیغمبر بسته بودند پر بود؛ با این‌همه از یاران و تربیت‌یافتگان پیغمبر کمتر کسی به عمد بی‌پروایی می‌کرد. این بی‌پروایی کار نسل‌های بعد بود و یاران پیغمبر غالباً از شوق و علاقه‌ای که به وی می‌ورزیدند، در دل جز اندیشهٔ نیکی نمی‌پروردند.

یاران پیغمبر

بسیاری از این یاران، سال‌های دراز در دوستی پیغمبر، پایداری و فداکاری نشان داده بودند. ارقم بن ابی‌الارقم در مکه، در بحبوحهٔ تضییقات و محدودیت‌های قریش، خانهٔ خود را به پیغمبر واگذاشته بود. در خانهٔ او بود که اولین دستهٔ مسلمانان به رغم فشارها و سختی‌های مخالفان، با پیغمبر خویش ارتباط می‌یافتند، دین خود را از وی تعلیم می‌گرفتند و پشت سر وی نماز می‌خواندند. این ارقم از خاندان بنی‌مخزوم بود و با آنکه مخزومی‌ها در آن هنگام با محمد به‌شدت دشمنی می‌ورزیدند، ارقم از پذیرایی و خدمت‌گزاری نسبت به پیغمبر هیچ کوتاهی نداشت. ابوبکر بن ابی‌قحافه که بعدها خلیفهٔ پیغمبر و فرمانروای مسلمانان شد، قسمت عمدهٔ مالی را که طی سال‌ها در تجارت اندوخته بود، در راه محمد(ص) و دوستی او خرج کرد. طلحه بن عبدالله که بعدها داستان جنگ جمل، نام او را مشهور کرد در روز احد، به‌دست و تن خویش سپر پیغمبر شد، چندان‌که دستش آسیب سخت دید و بیست و چهار زخم بر تنش وارد آمد. علی بن ابی‌طالب، شبی که پیغمبر از مکه به مدینه هجرت می‌کرد، در بستر او غنود و از خطر نهراسید. بسیاری از یاران دیگر نیز در راه پیغمبر، از هیچ جانبازی دریغ نمی‌ورزیدند.

عده‌ای از آنها مخصوصاً در مکه برای خاطر دین خویش، سختی‌ها دیده بودند. بعضی چون کس و کاری نداشتند، زیاده مورد آزار مشرکان می‌شدند. بسیاری را قریش ریشخند می‌کردند، پست و فرومایه می‌خواندند و حتی برخی را شکنجه می‌کردند. غالب این یاران بعدها نیز همچنان ثابت‌قدم ماندند و وفادار. سرگذشت بعضی از آنها سرگذشت فداکاری و ایمان بود؛ از جمله عمار بن یاسر که پدر و مادرش در راه مسلمانی و از صدمهٔ مشرکان تباه شده بودند، خود نیز در مکه به‌خاطر دین، سختی بسیار دید. در مدینه هم در تمام غزوه‌ها با پیغمبر همراه بود. بعدها که عمر بن خطاب، او را امارت کوفه داد، باز در نهایت پارسایی می‌زیست. در دورهٔ عثمان، مثل بسیاری از مسلمین دیگر ناخشنودی داشت و یک‌بار عثمان را نیز دشنام داد. سرانجام هم در جنگ صفین که همراه علی(ع) آمده بود، کشته شد.

خباب بن ارث در مکه به بندگی افتاده بود و آزادی یافت. مشرکان قریش شکنجه‌اش دادند تا ترک اسلام کند و او نکرد. در مدینه هم از پیغمبر جدا نشد. بعدها به کوفه رفت و آنجا وطن گزید تا مرد. علی(ع)، به هنگام بازگشت از صفین، بر وی نماز خواند.

صهیب بن سنان هم آزاد کرده‌ای بود در مکه، و چون یک‌چند در روم به اسارت افتاده بود، او را رومی می‌خواندند. در مکه چون بی‌پشت‌وپناه بود، مورد آزار مشرکان شد و از دین بازنگشت. وقتی آهنگ هجرت به مدینه داشت، اهل مکه مانع شدند. گفت: اگر من همهٔ مال خویش به شما واگذارم به من کاری ندارید؟ گفتند: نه، صهیب مال بداد و به مدینه رفت و پیغمبر چون او را بدید گفت: صهیب سود کرد، صهیب سود کرد.

بلال بن رباح، بنده‌ای زنگی بود. از آن روی اُمیه بن خلف، وی را به‌سبب مسلمانی، شکنجه‌های سخت می‌کرد. ابوبکرش از مال خویش بخرید و آزاد کرد و

وی به خدمت پیغمبر پیوست. در مدینه مؤذن پیغمبر بود؛ اما بعد از وی دیگر اذان نگفت. از ابوبکر رخصت یافت و در شام، سکونت جست. گویند وقتی عمر به شام رفت، از او درخواست تا اذان بگوید؛ چون صدایش بلند شد عمر بگریست و مسلمانان نیز، از آنکه صدای او پیغمبر را به یاد مردم می‌آورد. پیغمبر را که آن‌همه محبوب بود.

کسانی‌که بخاطر مسلمانی در مکه دستخوش آزار و بیداد مشرکان شدند، عده‌شان به همین چند تن محدود نمی‌شد. با این‌همه، در بین یاران پیغمبر کسانی هم بودند که در مهاجرت به حبشه، امتحان وفا و ثبات خویش را دادند.

بعضی از این یاران در راه مهاجرت خویش بلاهای سخت دیدند، ورای غربت و آوارگی از آن جمله بود سلمه بن هشام برادر ابوجهل. این سلمه در نوبت دوم، به حبشه رفت و آنجا با دیگر مسلمانان سختی‌ها دید و رنج‌ها. چون به مکه بازگشت ابوجهل وی را بگرفت و حبس کرد و او تا به هنگام غزوهٔ خندق، نتوانست به مدینه رود. نظیر این سختگیری را ابوجهل به کمک برادر دیگرش حارث، نسبت به عیاش بن ابی‌ربیعه کرد. عیاش پسر عم ابوجهل بود و برادر او از جانب مادر. وی نیز در نوبت دوم به حبشه رفت. وقتی از حبشه به مکه آمد، هنگام هجرت مسلمین بود به مدینه. وی نیز راه مدینه پیش گرفت و با عمر بن خطاب همراه شد. چون نزدیک مدینه رسید ابوجهل و برادرش حارث با یک تن از یاران خویش، پیش وی آمدند و گفتند مادرت بیمار شده‌است و نذر کرده‌است که تا ترا نبیند، نه از آفتاب به سایه رود، نه موی خویش را شانه کند و نه چیزی بخورد جز پاره نانی خشک. عیاش متأثر شد و آهنگ بازگشت کرد. عمر گفت اینها راست می‌گویند، قصدشان آن است که تو را از دین خویش بگردانند؛ اما سخن عمر در عیاش نگرفت. گفت ناچار به مکه می‌روم و باز می‌گردم. پس با قوم، راه مکه پیش گرفت؛ آنها در راه وی را گرفتند و بند کردند. عیاش در مکه گرفتار شد و نتوانست به مهاجران مدینه

بپیوندد. گویند یک پای او را با یک پای سلمه، در قیدی بسته بودند و آنها را در تنگنایی به زندان افکنده بودند تا چند سال بعد که پس از واقعهٔ احد به مدینه رفت و آنجا بود تا بعد از رحلت پیغمبر در مکه وفات یافت. نظیر این ماجرا برای هشام برادر کهتر عمرو بن عاص هم پیش آمد. این هشام نیز در نوبت دوم به حبشه رفت و چون به مکه آمد، با دیگر مسلمانان آهنگ هجرت مدینه داشت؛ اما در راه، پدرش او را بگرفت و بند کرد. وقتی پدرش وفات یافت وی در صدد فرار برآمد اما کسانش او را بگرفتند و باز به حبس افکندند و او همچنان در حبس بود تا بعد از واقعهٔ خندق که توانست به مدینه رود، نزد پیغمبر. کنیهٔ او ابوالعاص بود و پیغمبر او را ابوالمطیع خواند.

باری کسانی از مسلمانان که در این دو نوبت به حبشه رفتند، غالباً در غربت و در وطن سختی بسیار دیدند، حتی مشرکان تا پیش نجاشی، فرمانروای حبشه هم آنها را دنبال کردند. داستان آنها سرگذشت سختی و آوارگی بود، در راه خدا و در دوستی پیغمبر. از جمله کسانی‌که در نوبت اول به حبشه رفتند عثمان بود، داماد پیغمبر. زنش رقیه هم که دختر پیغمبر بود در این هجرت با او همراه شد.

جعفر بن ابی‌طالب، پسر عم پیغمبر نیز به حبشه رفت؛ اما در نوبت دوم، و مدتی آنجا ماند. وقتی بازگشت مقارن فتح خیبر بود و پیغمبر که از دیدار او زیاده خشنود شده بود، گفت نمی‌دانم از فتح خیبر بیشتر خوشحال شدم یا از دیدار جعفر. گذشته از اینها ابوعبیده جراح، عبدالرحمن بن عوف، زبیر بن عوام، مقداد بن اسود، ابوموسی اشعری و عبدالله بن مسعود هم از کسانی بودند که به مهاجرت حبشه رفتند و در آن راه سختی‌ها دیدند. ابوبکر نیز یک‌بار به قصد حبشه بیرون آمد اما منصرف شد و در مکه ماند. روی هم رفته کسانی‌که به مهاجرت حبشه رفتند، تعدادشان بسیار بود. این یاران رسول در مکه از دست مشرکان، آزار بسیار دیده بودند و با این‌همه، در راه دین پایداری و استواری بسیار نشان می‌دادند.

از کسانی‌که هر دو نوبت به مهاجرت حبشه رفتند، عثمان بن مظعون بود، دایی حفصه بنت عمر از زن‌های پیغمبر. این عثمان بن مظعون تمایلات زاهدانه داشت و از پیشروان زهاد اسلام بود. گویند وی یک‌بار در صدد برآمد خویشتن را از مردی بیندازد، زن و خانه را هم رها کند و سر به بیابان بگذارد؛ اما پیغمبر وی را از این کارها منع کرد. در واقع پیغمبر با آنکه خود در نهایت سادگی می‌زیست، با شیوهٔ رُهبانی موافق نبود. حدیث‌ها هست، حاکی از آنکه یاران را از افراط در زهد برحذر می‌داشت، چنانکه عبدالله پسر عمرو بن عاص را که می‌خواست خویشتن را تسلیم روزه‌های طولانی و شب زنده‌داری‌های مستمر کند نیز از این کارها باز داشت. با این‌همه، تمایلات زاهدانه در نزد بعضی از یاران همراه بود با فقر و قناعت، کسانی از یاران که اصحاب صفه خوانده می‌شدند، مخصوصاً از این حیث شهرت دارند؛ اینها جماعتی بودند از مهاجران فقیر که در مدینه خانه نداشتند و از این رو در مسجد زندگی می‌کردند. در باب فقر و زهد این اصحاب صفه بعدها صوفیه روایات زیاد نقل کردند که بعضی از آنها خالی از اغراق نیست. تعداد آنها را نیز به اختلاف ذکر کرده‌اند و بی‌شک عده‌شان کم و زیاد می‌شده‌است. گویند و ظاهراً از مبالغات صوفیه است که این قوم بیشتر اوقات برهنه بودند و خود را میان ریگ، پنهان می‌کردند. حتی چون هنگام نماز می‌رسید آنها که جامه‌ای داشتند، نماز خویش به جای می‌آوردند و در ریگ پنهان می‌شدند تا دیگران آن جامه‌ها بپوشند و به نماز بروند. به هر حال این جماعت کسانی بوده‌اند که در مدینه کس و کاری نداشته‌اند، خواه از مهاجرین مکه و خواه از اعراب بادیه که به دیدار پیغمبر می‌آمده‌اند. چون جایی برای آنها معین نبود در مسجد، صفه‌های ساخته شد تا آنجا به سر برند و از مسلمانان مدینه، کسانی‌که ثروت و مکنتی می‌داشتند آنها را دستگیری می‌کرده‌اند. شروع به غزوات و نیل به غنایم، رفته رفته بسیاری از آنها را توانگر کرد؛ اما نام اهل صفه بر آنها ماند و خود آنها نیز ظاهراً به این نام افتخار

می‌کردند. از جمله کسانی‌که نامشان در شمار اهل صفه آمده‌است ابوعبیده جراح است و زید بن خطاب برادر عمر خطاب، چنانکه بلال بن رباح و خباب بن الارث و صهیب بن سنان نیز به موجب روایات مشهور یک چند، جزو این طایفه بوده‌اند. ابوذر غفاری هم از این طایفه بود. از او نقل کرده‌اند که گفت من از اهل صفه بودم. چون شام هنگام فرا می‌رسید به در خانهٔ پیغمبر می‌رفتیم و او می‌فرمود تا هر یک از ما با یک تن از یاران باز گردد. آنگاه ده تن یا کمتر که از اهل صفه باقی می‌ماندیم پیغمبر خود ما را به خانه می‌برد و چون از خوردن فارغ می‌شدیم، می‌فرمود تا در مسجد بخوابیم. نیز از کسانی‌که جزو اهل صفه محسوب شده‌اند مقداد بن اسود، عمار بن یاسر، ابودردا، ابا هریره و سلمان فارسی را می‌توان یاد کرد. گویند پیغمبر با آنها دلنوازی‌ها می‌کرد و ایشان را به بهشت، مژده‌ها می‌داد. عده‌ای از اصحاب صفه، آزادگان فقیر بودند و عده‌ایی بیشتر، کسانی بودند که پیغمبر یا دیگر مسلمانان آزادشان کرده بودند.

دو پیر

رحلت پیغمبر برای اهل مدینه خلاف انتظار بود. مردم که در مسجد مدینه حاضر بودند نخست یک لحظه آن را باور نکردند. حتی عمر بن خطاب در خشم و هیجانی که از اندیشهٔ فقدان پیغمبر داشت گفت که محمد(ص) نمرده‌است و چنانکه موسی به کوه طور رفت، وی نیز غایب گشته‌است؛ اما به‌زودی باز خواهد آمد و دست و پای آنان را که گویند وی مرده‌است، خواهد برید. این گفتهٔ عمر شاید پیشنهادی بود برای آنکه فکر فقدان و غیبت پیغمبر را برای عامهٔ مسلمانان قابل تحمل کند و کسانی را که هنوز لرزان و ضعیف بودند، از اندیشهٔ ارتداد باز دارد. ظاهراً نزدیک بود جمعی نیز این گفتهٔ عمر را بپذیرند. در این هنگام ابوبکر بن ابی‌قحافه یار غار پیغمبر فرا رسید. وی خشم و هیجان عامه را فرو نشاند و با صدایی که اندوه و تأثر از آن می‌بارید روی به مردم کرد و گفت: هر کس محمد(ص) را می‌پرستید، بداند که او مُرد و آنکه خدای را پرستش می‌کرد، بداند که او جاویدان و بی‌مرگ است. عباس، عم پیغمبر نیز به مسجد آمد و مرگ محمد(ص) را تأیید کرد.

محمد(ص) مرده بود و مرگ او، اهل مدینه را سخت ناراحت می‌داشت. اکنون مردم یقین کردند که دیگر هرگز محمد(ص) را نخواهند دید. محمد(ص) رحلت کرده

بود اما با رحلت او سایهٔ اختلافات دیرین و تعصبات قدیم خاندان‌ها که حتی برادران مهاجر و انصار را نیز رها نکرده بود دوباره بر سر شهر پیدا شد. بین مسلمانان مدینه و آنها که از مکه آمده بودند رشک و رقابتی که از چندی قبل مخصوصاً در مواقع تقسیم غنایم پیدا شده بود آشکارتر شد. حتی پیش از آنکه پیغمبر را به خاک بسپارند، در باب جانشینی او اختلاف پدید آمد. انصار که ظاهراً بیم‌شان از آن بود که کار امارت به‌دست دشمنان آنها بیفتد، برای خود امیری پیشنهاد کردند؛ سعد بن عباده از رؤسای خزرج، و مهاجرین در این باب هنوز اتفاق‌نظر پیدا نکرده بودند. علی بن ابی‌طالب، داماد و پسرعم پیغمبر که محمد، مکرر و آخر بار در غدیر خم هنگام بازگشت از حجة‌الوداع خویش، او را ستوده بود و در حقش سفارش بسیار کرده بود، مورد توجه عده‌ای بود؛ اما بسیاری نیز با خلافت و امارت او، هر یک به جهاتی هم‌داستان نبودند.

در سقیفهٔ بنی‌ساعده که محل سرپوشیده‌ای بود مخصوص اجتماعات قوم، در باب امارت جر و بحث پیش آمد و اختلافات کهن تجدید شد. آیا احساس بروز همین تعصبات کهن بود که پیغمبر را مطابق روایات مشهور، واداشته بود از انتخاب جانشین خویش به‌صراحت و چنان‌که جای هیچ تردید نباشد خودداری کند و کار را به مردم واگذارد؟ احتمالی است که داده‌اند و این رشته سر دراز دارد. در حقیقت نگرانی کارگردانان ماجرا که در سقیفه گفته بودند: اگر خلافت و پیغمبری هر دو در یک خاندان باشد، هاشمیان بر سایر قریش چیره خواهند شد؛ حکایت از آن دارد که انصار و مهاجرین هر دو خلافت بنی‌هاشم را مایهٔ خشم و رنجش اعراب می‌پنداشته‌اند و شاید در حقیقت برای حفظ وحدت و اتفاق اعراب بوده‌است که خلافت علی(ع) را قربانی کرده‌اند، با آنکه بسیاری به او میل باطنی داشته‌اند و یا او را شایسته‌تر می‌دیده‌اند. در صورتی که غیر از یاران علی(ع) که در خلافت او اصرار داشته‌اند، بعضی از کسانی هم که علاقهٔ آنها به مسلمانی محل

تأمل است، مثل ابوسفیان، بر خلاف رأی بیشتر مهاجرین و انصار، علی(ع) را به مطالبۀ حق خویش تحریک می‌کرده‌اند.

در هر حال لحظه‌ای بحرانی بود و اختلافی که پدید آمده بود، ممکن بود وحدت اعراب و وجود اسلام و مدینه را به خطر اندازد. آخر ابوبکر با پشتیبانی و کمک عمر خطاب و ابوعبیده جراح که ظاهراً با او نهانی سازشی داشتند و با هم به این مجلس آمده بودند به خلافت رسید. نفوذ دخترش عایشه که زوجۀ محبوب پیغمبر بود و با علی بن ابی‌طالب هم که نامزد دیگر خلافت بود، دشمنی کهنه‌ای داشت، ظاهراً در این انتخاب بی‌تأثیر نبود. این انتخاب قاطع، خاصه در آن لحظه‌های تردید و اختلاف، چیزی شبیه به کودتا بود. با انتخابی که در این سقیفه انجام یافت، یاران علی(ع) هم‌داستان نشدند.

طلحه و زبیر و بنی‌هاشم که در خانۀ علی(ع) بودند از بیعت با خلیفه اِبا کردند. سلمان فارسی چون از این انتخاب خبر شد با خشم و تهدید گفت: کردید و نکردید. ابوسفیان و بعضی دیگر از بنی‌امیه نیز که شاید در دل جویای فتنه و اختلاف بودند یاران علی(ع) را به مخالفت تشویق می‌کردند. با این‌همه، لحظه بحرانی بود و فقط چیزی شبیه کودتا بود که می‌توانست مدینه و اسلام را از خطر تهدید و تجزیه برهاند. در واقع این کودتا، هر چند حق علی(ع) را که در سقیفه حاضر نبود و با وجود اصرار و تشویق عباس و ابوسفیان در مطالبۀ خلافت هم شتابی نداشت، ضایع کرد؛ لیکن اسلام را از خطری بزرگ، خطر جنگ داخلی نجات داد. این نکته را حتی در اولین روز بیعت با ابوبکر که گویند علی(ع) با آن به مخالفت برخاست و حق خویش را بدو یادآور شد، خلیفه به صراحت گفت و تأکید کرد که برای احتراز از فتنه بود که وی قبول خلافت کرد، با آنکه حق علی(ع) را می‌دانست. ظاهراً به همین سبب هم بود که علی(ع) و یارانش نیز با آنکه یک چند از بیعت با ابوبکر خودداری کردند و از ابوبکر تهدید و فشار هم دیدند و با آنکه فاطمه(س)، دختر

پیغمبر از ابوبکر نارضایتی‌ها داشت و تا فاطمه(س) زنده بود با همهٔ تهدید و فشاری که در کار آمد، علی(ع) با خلیفه بیعت نکرد؛ لیکن سرانجام وی و یاران هم به انتخابی که در سقیفه شد، راضی شدند و در مخالفت با این انتخاب پافشاری ننمودند. سعد بن عباده هم که حاضر به بیعت نشد، به شام رفت و بعدها کشته شد، ظاهراً به اشارت عمر، بدین‌گونه خلافت که در روزهای آخر حیات پیغمبر، نزد بسیاری حق علی بن ابی‌طالب شناخته می‌شد از دست وی خارج گشت و در بین دیگران دست‌به‌دست شد و علی(ع) هم چندی بعد که فاطمه(س) وفات یافت بیعت کرد، خواه و ناخواه.

اما خلافت ابوبکر از اولین روزهای شروع، مواجه شد با ارتداد اعراب، ارتداد کسانی‌که ادای زکات را نوعی باج به مدینه تلقی می‌کردند و از به جا آوردن نماز و خاکساری و ستایش‌گری‌ای که در آن نسبت به الله و رسول می‌شد ابا داشتند و ظاهراً این هر دو کار زکات و نماز را برای خویش نوعی ذلت؛ و به هر حال هر دو را خلاف مقتضای مروت عربی خویش می‌شمردند. ظهور و قوت مدعیان نبوت هم که مخصوصاً از اواخر حیات پیغمبر عربستان را برآشفته بود تکیه‌گاه این مرتدان شد. بعضی از این مرتدان نزد خلیفه پیغام فرستادند که نماز می‌خوانند اما زکات نمی‌دهند، بعضی دیگر گرد مدعیان نبوت فراز آمدند و از آیین محمد(ص) بیرون شدند. بدین‌گونه در فتنهٔ اهل ردّه که مدینه و خلافت را تهدید می‌کرد هم دواعی دینی در کار بود هم اغراض سیاسی؛ اما مدینه در حقیقت مرکز خلافتی بود که حکومت و سیاستش هم بر دین و احکام خدا مبتنی بود. از این رو هرگونه مخالفتی که با آن می‌شد ناچار جنبهٔ دینی نیز داشت.

مقارن اوایل خلافت ابوبکر در شش جا این اهل ردّه در مقابل مدینه صف‌آرایی کردند. از آن جمله در چهار جای کسانی‌که در رأس مرتدان بودند، خود دعوی نبوت داشتند؛ اسود عنسی در یمن، مسلمه بن حبیب در یمامه، سجاح بنت حارث

در بین تمیم و طلیحه بن خویلد در بین اسد و غطفان. جاهای دیگر هم اهل ردّه اگر چه برای اسلام مدعی تازه‌ای نتراشیدند، لیکن از پرداخت زکات و از قبول کسانی‌که از مدینه جهت جبایت آن فرستاده می‌شدند خودداری کردند. سرکشی در برابر قدرت مدینه در واقع از اواخر عهد حیات پیغمبر شروع شده بود؛ الیکن با وفات پیغمبر، این روح عصیان تقریباً در سراسر عربستان مجال جلوه یافت. بدین‌گونه ابوبکر در آغاز خلافت از همه سوی با فتنه و عصیان مواجه شد. بسیاری از مسلمانان در آن روزها نگرانی و نومیدی خود را نشان می‌دادند؛ اما خلیفه با وجود دشواری‌ها که در پیش داشت، خود را نباخت و خونسردی و آرامش خویش را از دست نداد. با آنکه حتی مدینه در معرض تجاوز و غارت بود، وی بی‌تردید و تزلزل اسامه بن زید را به شام روانه کرد. در روزهایی که عمده لشکریان اسلام همراه این اسامه و برای اجرای آخرین دستور پیغمبر به سوی شام رفته بود، مدینه مورد تهدید طوایف غطفان و اسد شد؛ اما خلیفه پیر از دشواری موقع نیندیشید و غطفان و اسد را که در صدد هجوم به مدینه و نزدیک مدینه بودند در ذوالقصه مغلوب کرد. بعد از بازگشت، لشکر اسامه هم در دفع احل ردّه به جد اهتمام نمود. بعضی مشاورانش مصلحت چنان می‌دیدند که به خاطر زکات با اعراب جنگ نکنند؛ اما او نپذیرفت و گفت اگر حتی از آنچه در زمان پیغمبر می‌داده‌اند، زانوبند شتری کم کنند، برای گرفتن آن با آنها جنگ خواهم کرد. سردار او، خالد بن ولید که پیغمبر هم وقتی او را سیف‌الله خوانده بود، در دفع اهل ردّه خدمات درخشانی کرد. هم طلیحه مغلوب شد هم سجاح متواری. مسیلمه نیز در طی جنگی خونین کشته شد و بعد از زد و خوردها و کشتارهای سخت، باز در جزیرةالعرب وحدت و صلح، استقراری یافت و در دنبال تعقیب اهل ردّه، خالد، آهنگ عراق کرد و پس از غارت عراق، راه شام را پیش گرفت.

خشونتی که ابوبکر در دفع فتنهٔ اهل ردّه نشان داد، اعراب را متوجه کرد که اسلام دیگر راه بازگشت به عهد جاهلی را بر آنها فرو بسته‌است. ابوبکر هم به محض فرونشاندن فتنهٔ مرتدان، برای آنکه این نیروی پر جوش و خروش، که اسلام آن را متحد و یکپارچه کرده بود، بی‌حرکت نمانَد و عاطل و ضایع نشود، یاران را به عنوان بسط فتوحات و نشر دعوت اسلام به جانب عراق و شام روانه کرد؛ و این کاری بود که ابوبکر آن را به پایان نبرد و بعد از دو سال و چند ماه خلافت وفات یافت (جمادی‌الثانی ۱۳ هجرت)؛ اما جانشین او، عمر بن خطاب، کار او را دنبال کرد.

شام و اسکندریه

وقتی‌که پیغمبر به همراهی پدرزن و یار غار خویش، ابوبکر، و در دنبال یاران و پیروان چندین ساله، از بیم آزار قریش، زادگاه خود شهر مکه را ترک می‌کرد؛ و متواری‌وار به سوی یثرب که او را با گشاده‌رویی و مهمان‌نوازی پناه داده بود می‌رفت، در بین کسانی‌که از شکست و فرار وی شاد و خوشحال بودند، هیچ‌کس گمان نمی‌برد که هشت سال دیگر شهر مکه و بتخانهٔ عظیم آن در برابر پیغمبر، همچون شکست‌خورده‌ای به زانو در خواهد آمد، و حتی بیست سال از این ماجرا نخواهد گذشت که دعوت محمد از کرانه‌های بیابان عربستان هم خواهد گذشت، و مداین و بیت‌المقدس و دمشق و اسکندریه را نیز خاضع خواهد کرد؛ اما این چیزی که در خاطر هیچ‌کس نمی‌گنجید، اتفاق افتاد و معجزه‌ای خدایی تلقی شد.

در آن زمان در ایران و بیزانس که مغرب آسیا، میدان رقابت آنها بود؛ همه‌چیز از ضعف و انحطاط این دو دولت حکایت می‌کرد. در هر دو کشور اختلافات مذهبی، نارضایتی‌ها و دشمنی‌ها در بین طبقات مردم پدید آورده بود. در هر دو جا، تاریخ سلسله‌ها غالباً عبارت بود از یک رشته خیانت و توطئه؛ چنان‌که تاریخ دولت‌ها نیز چیزی جز تعدی و تحمیل دائم نبود.

در ایران، تجمل و شکوه خُردکننده و جور و تعدی بی‌حسابِ پادشاهانِ ضعیفِ بی‌دوام، مملکت را به سوی ورطهٔ سقوط می‌برد، چنان‌که در بیزانس نیز حال از این بهتر نبود؛ اما در همین سال‌ها که ایران سلطنت‌های کوتاه خون‌آلودِ شاهزادگانِ ضعیف را پسِ پشت نهاده بود و بیزانس از غرور غلبه بر ایران و از شادی به چنگ آوردن صلیب مقدس در پوست نمی‌گنجید، از شهر دور افتادهٔ یثرب در آن‌سوی بیابان‌های دیار عرب، قوم نسبتاً گمنام تازه‌ای که قرن‌ها در ظلمت اهلیت خویش، گرفتار نفاق و شقاق مانده بود و به تازگی وحدت کلمه یافته بود، در صحنهٔ تاریخِ جهان ظاهر شد. این قوم که با ظاهر خشن و زندگی سادهٔ خویش از غرور و جسارت و شوخ‌طبعی بهره‌ای تمام داشت، آزادی را از همه‌چیز بیشتر دوست می‌داشت و عدالت و مساوات را می‌پرستید. در واقع با همین شوق به عدالت و علاقه به مساوات بود که این اعراب حقیر ساده، قسمت عمدهٔ دنیای متمدن آن روز را که طعمهٔ دولت‌های ایران و بیزانس شده بود از کام آنها بیرون کشیدند و حکومت متزلزل ساسانی را درهم نوردیدند و مهم‌ترین متصرفات بیزانس را از دست اخلاف قیصر خارج کردند.

این اعراب که از یثرب بیرون می‌آمدند، منادی اسلام و حامل قرآن بودند و قدرت و وحدت خود را بعد از قرن‌ها جدایی و اختلاف به همین اسلام و قرآن مدیون بودند؛ زیرا چند سالی قبل از این هجوم و ظهور ناگهانی اعراب بود که اسلام در شهر مکه به عنوان دیانتی تازه، دیانت الهی و پیغام خدایی اعلام شده بود و هنوز یک ربع قرن از پیدایش آن نگذشته بود که نفوذ آن از عربستان گذشته بود و به عراق و شام و مصر راه یافته بود. دربارهٔ فتوح مسلمین و ترتیب و تاریخ آنها البته در روایات اختلاف هست. بعضی روایات هم از اغراق و گزاف خالی نیست. از آنکه راویان مسلمان کمتر راضی می‌شده‌اند از شکست مسلمین سخن بگویند. با این‌همه شک نیست که پیروزی‌های اسلام و انتشار سریع آن در جهان قدیم، مانند

معجزه‌ای بوده‌است شگفت‌انگیز؛ نه فتوحات رومی‌ها با چنین سرعتی همراه بود نه جهانگیری مغولان تا این حد دوام یافت.

در باب اسباب این پیشرفت‌ها البته جای بحث هست؛ اما شگفت اینجاست که این فتوحات درست وقتی شروع شد که با وفات پیغمبر اسلام، خود در خطر بود و کارهایش آشفته، هم در مدینه بین انصار و مهاجران اختلاف پدید آمده بود و هم در بیرون آن اعراب از دین برگشته بودند؛ ابوبکر که در گیرودار این اختلافات به خلافت نشست، هم دودستگی‌های مدینه را تا حدی پایان داد و هم در سرکوب کردن مرتدان عرب، توفیق یافت؛ بدین‌گونه وقتی کار اهل ردّه تا حدی تمام شد، اسلام از بحرانی که هستی یا وحدتش را تهدید می‌کرد نجات یافت. بعد، ابوبکر فرصت یافت که غزوات پیغمبر را از سر گیرد و به نشر اسلام بپردازد، در شام و ایران.

این کار در واقع هم دنبالهٔ کاری بود که پیغمبر خود شروع کرده بود و پادشاهان و فرمانروایان مصر و ایران و شام را به اسلام خوانده بود، هم تهیهٔ کاری بود برای بیکارها که اشتغال به جنگ، آنها را از اندیشهٔ فتنه و سرکشی منصرف می‌داشت.

در طرف شام، خلیفه در حقیقت دنبالهٔ کار پیغمبر را گرفت. در این زمان شام به ضعف و انحطاط افتاده بود و بعد از سقوط غسانی‌ها، این سرزمین که عرصهٔ تجاوز و غارت موکب خسرو پرویز شده بود، طعمهٔ خوبی بود برای مسلمین. درست است که شام، در این هنگام جزو قلمرو بیزانس به شمار می‌آمد و هِرَقل[۱] امپراطور بیزانس، آنجا را چون میراث رومیِ خویش می‌پنداشت؛ اما شامی‌ها، از اعراب و غیر اعراب، در این زمان مذهب یعقوبی داشتند که ملکایی‌های بیزانس، آن را کفر و ارتداد می‌شمردند. پشتیبانی حکومت بیزانس از کلیسای ملکایی و

---

[۱] هراکلیوس (Heraclius) امپراتور روم شرقی (۶۴۱-۶۱۰ م.) تنها امپراتوری است که در تاریخ اسلام از او به‌تفصیل سخن رفته‌است. [EBook]

فشارهای سختی که عمال آنها، بر یعقوبی‌های شام وارد می‌آوردند، خشم و کین شامی‌ها را می‌افزود؛ از این رو ورود و هجوم مسلمانان، برای آنها تهدید و خطر محسوب نمی‌شد. سهل‌ست تا حدی مژدهٔ رهایی و امید و آسایش هم بود و این نکته موجب عمده پیشرفت مسلمین شد در جنگ‌های شام.

وقتی تصمیم خلیفه در ادامهٔ جنگ‌های شام اعلام شد، سیل اعراب داوطلب به سوی مدینه سرازیر شد. خلیفه اول باری که فرصت یافت، سرداران خود را روانهٔ سرحدهای شام کرد؛ هر یک را با لشکری از داوطلبان. عمرو بن عاص را به سوی فلسطین فرستاد، ابوعبیده جراح را به جانب حمص و یزید بن ابی‌سفیان را هم به شام. بعد هم افواج مسلمین را که از هر جایی به مدینه می‌آمدند، به شام گسیل می‌کرد. وقتی مسلمین به حدود شام آمدند، ابوعبیده در جابیه فرود آمد، در جنوب دمشق و جایی که اُمرای غسانی در آنجا فرمانروایی کرده بودند، یزید بن ابی‌سفیان در بلقا فرود آمد به حدود عمان امروز، شرحبیل بن حسنه در اردن یا بصری و عمرو بن عاص در عربه از سرزمین فلسطین.

رومی‌های شام، هر جا که با این مهمانان ناخوانده برخورد کردند، از سادگی رفتار و از شور و حرارت آنها غرق بیم و حیرت می‌شدند. یک جا سردار بیزانسی، عربی ترسا را از اهل فلسطین، پنهانی به اردوی مسلمین فرستاد تا از حال و کار آنها خبر گیرد. فرستاده، بعد از یک روز و یک شب بازگشت و وقتی سردار بیزانس از وی پرسید که قوم را چگونه یافتی؟ جواب داد: اینها شب به راهبان می‌مانند و روز به جنگجویان. اگر شاهزاده‌شان هم دزدی کند، دستش را می‌برند و اگر نابکاری ورزد، سنگسارش می‌کنند به رومی چون این سخنان بشنید، با بیم و نگرانی گفت: اگر چنین است، انسان در زیر زمین باشد به از آنست که در روی زمین باشد و به این‌گونه مردم برخورد کند. رومی دیگر، در معرکهٔ جنگ، از یک سردار عرب پرسید که اگر بیگانه‌ای به دین شما درآید، بین شما چه منزلتی دارد؟ و جواب سردار عرب

که گفت منزالت همهٔ مسلمانان یکی است، رومی را به شگفتی آورده بود و حتی به مسلمانی کشانیده بود. در واقع همین سادگی و جسارت مسلمانان، رومی‌ها را چند بار شکست داد. هم در عربه و هم در چند جای دیگر.

اسلام در ایران

ایران در آن ایام گرفتار ضعف و انحطاط بود. بعد از خسرو پرویز، سلطنت دست‌به‌دست می‌گشت و فره ایزدی، پادشاهان ضعیف را ترک کرده بود. در مدت چهار سال هشت تن از این پادشاهان ضعیف بر تخت برآمدند، بی‌آنکه کفایتی نشان دهند در حفظ آن بعضی از آنها کودکانی بودند که آیین مملکت‌داری نمی‌دانستند و غالباً بازیچهٔ درباریان و نزدیکان می‌شدند. دو تن زنان بودند که هر چند در حفظ تاج‌وتختِ خویش، مردانه هم کوشیدند در آن بی‌سامانی‌ها توفیقی حاصل نکردند. یک تن نیز غاصبی بود که با زور و فشار بر تخت نشست؛ اما به‌دست نجبا هلاک شد. تمام این پادشاهان آلتی بودند در دست نجبا و بزرگان که خود آنها دچار تفرقه بودند و فساد. نارضایتی عامه که بار سنگین تجمل و مالیات دولت بر دوش آنها بود نیز بر ضعف و انحطاط ملک می‌افزود.

آتشگاه هم در ضعف و فساد خویش، اشتهایی تمام داشت؛ برای بلعیدن اوقاف و اموال کسان. یزدگرد سوم که تقدیر، او را آخرین پادشاه ساسانی کرده بود هم جوان بود و آن قدرت را نداشت که بتواند از این ضعف و انحطاط روزافزون

جلوگیری کند. ضعف و سست‌رأیی که بر احوال او چیره بود سبب می‌شد که نه موبَدان را بر او امیدی باشد نه عامه را اعتمادی.

خبر پریشانی و ضعفی که بر ملک خسروان چیره گشته بود، در این زمان به اعراب بدوی هم که در مجاورت مرزهای ایران می‌زیستند رسیده بود. این بدوی‌ها که در کنارهٔ صحراهای واقع در سرحدهای غربی ایران زندگی می‌کردند، رفته‌رفته به آبادی‌ها و دیه‌های مجاورِ سرحد دستبردهایی شروع کردند. از آن جمله قبیله‌ای چند از اعراب ربیعه بودند که یکر بن وائل خوانده می‌شدند و در نزدیک فرات جای داشتند. اینها در هر فرصت که دست می‌داد بر آبادی‌های ایران می‌تاختند. بعد هم که مورد تعقیب می‌شدند، به صحرای عربستان پناه می‌جستند.

مقارن شروع ضعف و انحطاط ایران، دو تن از سران این قبیله‌ها، مُثَنّی بن حارثه شیبانی در حدود حیره و سوید بن قطبه در نزدیک ابله، پیوسته در کناره‌های خاک ایران تاخت‌وتاز می‌کردند؛ و چون با پریشانی‌ها و بی‌سامانی‌ها که بود تعقیب آنها ممکن نمی‌شد، جسارتشان هر روز می‌افزود. دولت حیره هم که سابقاً برای جلوگیری از همین تجاوزات بدوی‌ها به ایران خدمت می‌کرد، از سوءسیاست خسرو پرویز در این هنگام از میان رفته بود. مثنی جسورتر بود و هشیارتر، به همین جهت در این غارت‌های سرحدی از سوید بن قطبه شهرت و آوازهٔ بیشتر یافت. به علاوه مقارن پایان جنگ‌های ردّه، اسلام آورد و در مدینه خرابی اوضاع ایران را برای خلیفه باز نمود و او را به جنگ با ایران تشویق کرد. باری با قبول اسلام، مثنی خود را به مسلمین بست تا در تاخت‌وتازها و راهزنی‌های خویش، مدینه را نیز پشت سر خود داشته باشد.

ابوبکر هم که او را به جنگ رخصت داد، در دنبال او خالد بن ولید را روانه کرد و به مثنی نوشت که در برخورد با ایرانیان از خالد فرمانبرداری کند و بدین‌گونه ابوبکر در همان حالی که در شام و فلسطین به نشر و توسعه اسلام اشتغال داشت،

در عراق و حیره نیز خود را به جنگ با ایران مشغول کرد؛ بی‌آنکه برای این جنگ آمادگی درستی داشته باشد یا نقشه‌ای روشن.

در عراق و سواد، خالد چند بار با دسته‌هایی از مرزداران ایران تلاقی کرد و زد و خورد. در بعضی جاها وقتی با شهرها و آبادی‌های سرحدی مصالحه می‌کرد غالباً با آنها شرط می‌کرد که برای اعراب جاسوسی کنند و آنها را در راه‌ها و کارها دلالت کنند و هدایت. در هر حال کار عمده‌ای که خالد در عراق انجام داد فتح حیره بود، آن هم به صلح؛ خالد پیش از آنکه به دروازهٔ حیره رسد، پسر مرزبان حیره را که به دفع او رفته بود مغلوب کرده بود و کشته. مرزبان حیره هم نامش آزادبه از پیش او گریخته بود. مردم حیره شهر را بستند و در قلعه‌های خویش آمادهٔ مقاومت شدند. خالد شهر را محاصره کرد و کار بر اهل شهر سخت شد. در زد و خوردها که روی می‌داد، عده‌ای از اهل حیره کشته شدند و مردم به ستوه آمدند. بزرگان قوم که به قلعه‌های خویش پناه جسته بودند و عامه را به جنگ می‌فرستادند، مورد نفرت و خشم عامه شدند که هر روز در اطراف قلعه‌ها جمع می‌شدند و از ضرورت صلح و تسلیم دم می‌زدند. آخر قلعگیان دست از مقاومت کشیدند و حاضر به مصالحه شدند. به موجب یک روایت، پیری فرتوت اما چالاک و زبان‌آور از نصرانیانِ حیره به مذاکره آمد و در این باب با خالد گفتگو کرد. راویان گویند که این پیر پاره‌ای کاغذ در دست داشت، چیزی در آن پیچیده، خالد از وی پرسید که آن چیست؟ گفت زهر است، با خویشتن دارم تا اگر صلح به سزا انجام نیابد، این زهر بخورم و میرم و با بی‌حرمتی نزد قوم بازنگردم؛ خالد آن زهر از او بستد و بر کف دست خویش ریخت و به نام خدای بخورد که او را هیچ زیان نکرد. پیر حیره خیره گشت و چون نزد قوم بازگشت، گفت این مرد گویی آدمی نیست، کاغذی زهر کشنده خورد که اندکی از آن هرکس دیگر را هلاک می‌کند.

جزئیات مذاکرات این پیر که عبدالمسیح یا عمرو بن عبدالمسیح نام داشت، با خالد، اهل روایات ضبط کرده‌اند، و البته از رنگ افسانه خالی نیست؛ و گفته‌اند زهر خوردن خالد در وی و در اهل حیره تأثیری تمام کرد، چنان‌که قوم از مسلمانان بشکوهیدند و صلح به مراد خالد برآمد. قرار بر آن شد که اهل حیره جزیه‌سای بدهند سالیانه هشتاد و چهار هزار و به قولی دویست و نود هزار درهم، بر مسلمانان نشورند و از کار دشمنان هرچه آگاهی یابند به مسلمانان باز نمایند؛ صلح‌نامه‌ای هم در این باب امضا شد.

در ماه ربیع‌الاول سال دوازده هجری خالد مژدهٔ فتح را با جزیه و هدایا به مدینه نزد ابوبکر فرستاد؛ اما فتح حیره هر چند در واقع تسخیر یک شهر سرحدی مهم بود، نه فاتحان را هنوز به طمع تجاوز به ایران انداخت، نه ایرانیان را از اعراب به اندیشه افکند. خالد هم به‌دستور خلیفه بی‌آنکه به فکر حمله به ایران باشد، همچنان در حدود فرات بین اعراب لضاری و آتش‌پرستان آن حدود به تاخت‌وتاز پرداخت. چنان‌که انبار و عین‌التمر را گرفت و در نواحی غربی فرات کر و فری تمام کرد. اما خلیفه که از گرفتاری‌های مسلمین در فلسطین و شام آگاهی یافته بود و درگیری با ایران را هم در یک جبههٔ دوم چندان مصلحت نمی‌دید، فرمان داد تا این سیف‌الله با نیمی از لشکر خویش از عراق راه شام را پیش گیرد و در یرموک به مسلمین بپیوندد. چون خالد عازم شام شد، در عراق مثنی بن حارثه ماند با نیمی از لشکر؛ اما دهقانان سواد، به‌دستور و تحریک رستم فرخزاد، سردار ایرانی، بنای حمله به اعراب را گذاشتند و وضع مسلمین در سواد و عراق به خطر افتاد. مُثَنی به خفان منزل‌گاه دیرین خود در کرانهٔ صحرا عقب نشست و از آنجا هم به مدینه رفت تا از خلیفه رخصت جنگ بگیرد با لشکر و عدت. گویند هنگام ورود او به مدینه، ابوبکر بیمار بود و در بستر مرگ سفارش کرد که مسلمانان عراق را ضایع نگذارند.

وقتی عمر بن خطاب، خلیفهٔ دوم، اهل مدینه را به کار عراق تحریک کرد و وعدهٔ پیروزی و غنیمت داد، مردم در قبول این جنگ در تردید بودند؛ به‌سبب وحشت از مقابله با ایرانی‌ها. خلیفه در خطبه‌ای که خواند گفت که خداوند مسلمانان را وعدهٔ ملک قیصران و گنج خسروان داده‌است، برخیزید و جنگ با ایران را ساز کنید. مردم چون اسم ایران را شنیدند ساکت شدند و کسی داوطلب نشد. می‌گویند در این حال مثنی برای مردم صحبت کرد؛ ضعف و فتوری را که در کار ایرانی‌ها پیش آمده بود بیان داشت و جنگ با ایران را آسان و خوارمایه فرا نمود. خلیفه هم تأییدها کرد و وعده‌های خوب داد. با این‌همه چند روزی طول کشید تا عده‌ای برای این اقدام آماده شوند؛ و ابوعبید بن مسعود ثقفی که برای این کار شور و شوق نشان می‌داد، در رأس این عده قرار گرفت.

یاران ابوعبید مخصوصاً در اوایل کار محدود بود تقریباً هزار نفر و هر چند در طول راه هم کسانی به او پیوستند؛ لیکن جنگ خطیر بود و داوطلب کم. وقتی ابوعبید به عراق رسید یک چند در حیره آسود و در چند زد و خورد هم که کرد ظفر یافت و از غارت، غنیمت‌ها به‌دست آورد. لیکن در محلی به نام قس‌الناطف، نزدیک محل کنونی کوفه با بهمن جادویه برخورد، سردار و مرزبان ایرانی. محل تلاقی، کرانهٔ غربی فرات بود، جایی که پلی بر فرات زده بودند؛ ابوعبید از پل گذشت و در آن سوی پل، بین دو لشکر جنگی سخت درگرفت. در لشکر بهمن فیلی چند بود و دیدار مهیب آنها اسبان تازی را می‌رمانید. ابوعبید یاران را واداشت تا به فیلان حمله برند و خود به فیل سفید زخمی زد. فیل از آسیب زخم بشورید و عرب را با خرطوم در ربود. بعد او را به زمین افکند و در پای خویش فرو مالید. چند تن دیگر از دلیران عرب از حملهٔ فیلان صدمه دیدند. بعضی از آنها ترسیدند و در صدد فرار برآمدند. بعضی دیگر پل را بریدند تا فراریان مجبور به مقاومت شوند، اما ممکن نشد. مثنی بن حارثه به موجب بعضی روایات در جلوی دشمن ایستاد تا اعراب به

هر طریق می‌شد با کمک بومیان، پلی دیگر بستند و به سلامت از آن عبور کردند. گویند نزدیک چهار هزار کس از مسلمین در این واقعه هلاک شدند؛ رقمی که ظاهراً از مبالغه خالی نیست. اما به هر حال مثنی هم که در جنگ، دلاوری بسیار از خود نشان داد، مجروح شد و اعراب فراری راه مدینه را پیش گرفتند.

واقعهٔ جِسر [پل] که شکست و فرار را بر مسلمین وارد آورد، چهل روز بعد از یرموک شام واقع شد و فراریان جسر که به مدینه آمدند، از شرم، روی در نهفتند. فقط یک سال بعد بود که توانستند شکست را جبران کنند، آن هم در واقعهٔ بُوَیب[۱] نهری در نزدیک فرات.

در این جنگ مثنی، سردار عرب با مهران نام، سردار ایرانی که عنوان امارت حیره داشت برخورد. این بار وجود فیل‌های ایران موجب وحشت نشد و جنگی سخت روی داد. مثنی هر چند برادر خود، مسعود را از دست داد؛ اما هم تلافی واقعهٔ جسر را کرد. هم غنیمت بسیار به‌دست آورد. کشتگان لشکر مهران بسیار بود و خود مهران هم در بین آنها. اعراب بدین‌گونه در بویب شکست جسر را تا حدی جبران کردند.

---

[۱] یکی از جنگ‌های اعراب با سپاه ساسانی. [EBook]

دورۀ آشوب

خلافت عثمان که خود از طایفۀ قریش و از خاندان امیه بود، هرگونه امید انصار را در باب تفوق مدینه بر باد داد و به اشراف قریش فرصت داد که در کار ادارۀ جامعۀ اسلامی، جامعه‌ای که خود و پدرانشان سال‌ها با آن مبارزه کرده بودند، امتیازی را که به‌هیچ‌وجه مستحق آن نبودند به‌دست آورند، و کسانی را که به نام سابقین و مهاجرین و انصار در مدینه مزیتی داشتند کنار بزنند. انتخاب او به خلافت هم تا حدی با زد و بند انجام شد. در حقیقت عمر در بستر مرگ وصیت کرده بود که شش تن از یاران، شورایی درست کنند و از بین خود یک تن را به خلافت انتخاب کنند. کارگردانان این شورا هم به‌سبب دوستی و خویشی به عثمان رأی دادند. عثمان نیز که در این زمان پیری سست و ضعیف بود و در دوستی و رعایت خاطر خویشان بی‌اختیار به نظر می‌آمد، میدان را برای تاخت‌وتاز آنها باز گذاشت. برخلاف شیخین، وی که به نعمت و آسایش علاقه داشت برای خود خانۀ خوب ساخت و رخت و کالا فراهم آورد.

چندی بعد ابوذر غفاری را که از یاران نزدیک پیغمبر بود، به جرم آنکه از وی و از بنی‌امیه بدگویی می‌کرد، از مدینه راند و راندگانِ پیغمبر را به مدینه باز آورد و برکشید.

از همان آغاز خلافت، کارهای او نزد مسلمین مدینه نارضایتی پدید آورد. در اولین شب خلافت که به مسجد رفت، شمعی همراه داشت و مردم این کار او را بدعت و اسراف شمردند. در مسجد هم وقتی به منبر رفت بر جایی که پیغمبر می‌نشست برآمد در صورتی که ابوبکر یک پله فروتر نشسته بود و عمر حتی یک پله هم پایین‌تر از ابوبکر می‌نشست. چندی بعد نیز حکم بن ابی‌العاص را که راندهٔ پیغمبر بود به مدینه خواند و جایزه داد، در حالی‌که ابوبکر و عمر حاضر نشده بودند این طرید [راندهٔ] رسول‌الله را به مدینه باز آورند. عبدالله بن سعد بن ابی‌السرح را هم که طرید پیغمبر و مورد نفرت او بود، برکشید و او را به جای عمرو بن عاص، والی تمام مصر کرد و او که در واقع برادر همشیر خلیفه بود، در ولایت مصر همچنان بود که رقیبش عمرو عاص می‌گفت: در کار خویش قوی و در کار خدا ضعیف. در کوفه هم سعد بن ابی‌وقاص را که ظاهراً به اشارت عمر آنجا فرستاده بود عزل کرد و ولید بن عقبه را به جایش فرستاد که از بنی‌امیه بود و برادر عثمان به شمار می‌آمد، از سوی مادر.

این ولید، دستی گشاده داشت؛ که او را نزد عامه محبوب می‌کرد، اما در کار دین سخت بی‌بندوبار بود. حتی وقتی هم در حال مستی به مسجد رفت، نماز صبح را چهار رکعت خواند و از مردم پرسید که آیا می‌خواهید بیش از این بخوانم؟ بعد هم در محراب مسجد قی کرد و کار او بر مردم سخت گران آمد. خلیفه نیز اگر چه او را عزل کرد؛ اما باز یک تن از خویشان خود سعید بن العاص را به امارت کوفه فرستاد. چنان‌که ابوموسی اشعری را هم از ولایت بصره عزل کرد و دایی‌زادهٔ جوان خود عبدالله بن عامر را به جای او امارت بصره داد. شام هم به معاویه واگذار شد

که پسر ابوسفیان و از نام‌آوران بنی‌امیه بود. کارهای کوچک‌تر را نیز غالباً به خویشان و نزدیکان می‌داد. مروان بن حکم و ابوسفیان بن حرب، دو تن از بزرگان بنی‌امیه تقریباً در همه کارها رهنما و مشیر او بودند. تحت تأثیر این دو اندک‌اندک کارهای مهم، همه به خویشان وی، بنی‌امیه واگذار شد و شاید در آغازِ کار قصد خلیفه فقط آن بود که اشخاص مورد اعتماد خویش را به کار گمارد و از خودسری‌هایی که ممکن بود از جانب حکام و عمال مستبد و خودرأی پیش آید، وحدت مملکت اسلامی به خطر نیفتد؛ اما کار چنانکه او می‌خواست نشد و در واقع همین خویشاوندان بودند که زمام خلیفهٔ فرتوت را به‌دست گرفته، او را به هر سویی که می‌خواستند کشانیدند.

وفور غنایم و ازدیاد ثروت در بین اهل مدینه هم باعث شد که خلیفهٔ سوم، عطایی را که عمر برای لشکریان مقرر کرده بود قطع کند و این امر خود از اسباب ناخشنودی عامه شد. خاصه که خلیفه در بخشیدن مال به کسان و خویشان خود بی‌ملاحظه بود. به کسانی هم که بر این کار وی اعتراض می‌کردند، غالباً می‌گفت که اینها جمعی هستند بی‌برگ و پُرعیال و من با این مالی که زیر دست دارم، صله رحم می‌کنم؛ چنان‌که پیغمبر نیز به خویشان خود عطا می‌داد. یک‌بار خمس غنیمتی را که از افریقیه آورده بودند، به داماد و پسرعم خود، مروان بن حکم بخشید. نوبت دیگر هم مبلغی هنگفت از بیت‌المال بصره به داماد دیگرش عبدالله بن خالد حواله کرد. از بیت‌المال مدینه هم مکرر مبلغ‌هایی به قرض می‌ستاند و به کسان خویش جایزه می‌داد؛ اما وقتی خازنِ بیت‌المال آن را از وی مطالبه می‌کرد، در باز پس دادنش بهانه‌جویی می‌کرد و تأخیر و تعلل. یک‌بار که این خازن در طلب مالی که خلیفه به قرض از بیت‌المال گرفته بود اصرار ورزید، عثمان برآشفت و با وی به‌سختی سخن گفت. کار به آنجا کشید که خازن به مسجد رفت و روی به مردم کرد. گفت عثمان چنان می‌پندارد که من خزینه‌دار او و خویشاوندان او شده‌ام، در صورتی که من خود

را خازن بیت‌المال شما می‌پندارم و نمی‌خواهم که بیت‌المال را به عثمان تسلیم کنم. بعد هم کلید بیت‌المال را در مسجد بین مردم انداخت و به قهر رفت.

داستان جمع و تدوین قرآن نیاز علی‌الخصوص که بعد از تدوین نسخهٔ نهایی سایر نسخه‌های آن را سوزانید، سخت موجب نفرت و کراهت عامه شد، و بعدها این اندیشه پیش آمد که مگر عثمان چیزهایی را که در مذمت بنی‌امیه در قرآن بوده‌است از آن حذف کرده‌است. وقتی هم انگشتری پیغمبر را که در دست خلفا می‌بود، در جایی به نام اریس نزدیک مدینه به چاه انداخت و ناراضیان گمان کردند که در این کار هم عمد داشته‌است. ابوذر غفاری را که در مسجد مدینه از وی بدگویی می‌کرد نخست به شام روانه کرد؛ اما چون معاویه هم از نیش زبان وی آسایش نداشت، خلیفه او را به مدینه خواست و به جایی دور، ربذه، تبعید کرد. عبدالله بن سباء نام را هم که گویند یهودی‌ای بود مسلمان شده و در مسألهٔ خلافت، قائل به وصایت بود نیز از بصره به کوفه تبعید کرد و از آنجا به شام و به مصر و او همه‌جا مردم را بر ضد عثمان می‌شورانید و سبائیه همه‌جا روح عصیان و نارضایتی را در بین عامه تقویت می‌کردند. در مدینه نیز تدریجاً عدم رضایت ظاهر شد. عمرو بن عاص که از حکومت مصر معزول شده بود، بر ضد خلیفه تحریک می‌کرد، طلحه و زبیر و حتی عایشه هم از وی شروع به بدگویی کردند. خلیفه نیز در دفاع از خود غالباً به تهدید مخالفان می‌پرداخت و گهگاه قوت و شوکت بنی‌امیه را به رخ مخالفان می‌کشید. حتی به حکام ولایات دستور داد که با این ناراضیان با خشونتی بیشتر معامله کنند. این سخنان، خشمِ عامه را که از سستی عثمان و از چیرگی بنی‌امیه نارضایتی‌ها داشتند، افزود.

در کوفه، مردم عزل حاکم آن را خواستار شدند و خلیفه ناچار پذیرفت؛ اما به اهل بصره و اهل مصر که نیز همین درخواست را داشتند، جواب مساعدی نداد. مکرر نمایندگانی از ناراضیان به شکایت نزد خلیفه آمدند و وی هر بار آنها را به

وعده و وعید بازگردانید. ناراضیان از عثمان می‌خواستند عمال ظالم را عزل کند و خود از آنچه خلاف سیرت رسول و شیخین است، دست بدارد؛ اما خلیفه نه حاضر به عزل عمال خویش بود و نه از آنچه رفته بود، توبه می‌کرد. ناراضی‌های مصر و بصره و کوفه که با یکدیگر ارتباط‌هایی داشتند، در صدد برآمدند به مدینه بیایند. از هر شهر، ششصد و به قولی هزار تن به بهانهٔ سفر عمره به جانب مدینه حرکت کردند؛ ناراضیان مدینه هم سر برآوردند. یک‌بار خلیفه را در مسجد تهدید هم کردند. خلیفه بیمناک شد و از علی(ع) و محمد بن مسلمه که نزد قوم مقبول بودند، درخواست تا پادرمیانی کنند.

قرار بر آن شد که خلیفه توبه کند و خطاهای رفته را جبران نماید. بنی‌امیه را از خود دور دارد و از آن پس در کارهای خویش، با صحابه مشورت کنند. در این باب، پیمانی هم نوشته شد و مخالفان به ولایات خود بازگشتند؛ اما خلیفه باز پیمان شکست و حتی به تحریک مروان بن حکم در صدد تعقیب و آزار شورش‌گران برآمد. نامه‌ای هم در این باب نوشت به عامل خود در مصر که رئیس شورشیان را تا از راه رسید، بگیرد و حبس و آزار کنند. این نامه با قاصدی که آن را می‌برد، در راه به‌دست ناراضیان مصر افتاد و بر خلیفه فاش گشت. مصری‌ها خشم‌آلود به مدینه باز آمدند و در پی آنها ناراضیان کوفه و بصره این دفعه از خلیفه خواستند از خلافت کناره‌گیری کند و عثمان راضی نمی‌شد.

نزدیک یک ماه این ماجرا طول کشید و عثمان هر روز که به مسجد می‌آمد مورد اهانت شورشیان می‌گشت. مداخلهٔ کسانی‌که بی‌طرف مانده بودند، دیگر نه در خلیفه تأثیر داشت نه در مخالفان خلیفه. برای دفع این فتنه از عمال ولایات، کمک خواسته بود و منتظر آن بود. در این میان یک روز خلیفه را مردم در مسجد سنگباران کردند. بعد هم که به خانه بردندش خانهٔ او را محاصره کردند. این محاصره، سه هفته طول کشید و آخر، قتل یک مصری به‌دست نگهبانانِ خانه،

سبب شد که شورشیان وارد خانهٔ خلیفه شدند. باز هم به عثمان پیشنهاد شد که از خلافت استعفا کند؛ اما پیرمرد هشتاد ساله نپذیرفت. پس او را در حالی‌که بنا بر مشهور به تلاوت قرآن مشغول بود کشتند. (۱۸ ذوالحجه ۳۵).

در این ماجرا زوجهٔ او نائله بنت فرافصه کلبی نیز مجروح شد و انگشت وی قطع گشت. لشکری هم که معاویه، اما خیلی دیر از شام به یاری او فرستاد، در بین راه از کشته شدن خلیفه خبر یافت و به شام بازگشت.

دربارهٔ علی(ع)

در آخرین روزهایی که عثمان در خانهٔ خویش محصور بود، علی(ع) در مسجد در نماز بر مردم پیشوایی کرد. بعد از کشته شدن عثمان نیز بیشتر مسلمین انظارشان متوجه او بود. حتی بعد از چند روز فترت که طی آن، مصری‌ها طلحه و کوفی‌ها زبیر را برای خلافت پیشنهاد می‌کردند، عاقبت در باب خلافت علی(ع) که مخصوصاً مصری‌ها از آن پشتیبانی می‌کردند توافق شد.

علی(ع)، پسرعم پیغمبر و داماد او بود. از شش سالگی در خانهٔ او بزرگ شده بود. هنوز کودک بود که به اسلام گروید و ظاهراً اولین مسلمان بود بعد از خدیجه. با وجود کم‌سنی، از همهٔ فرزندان عبدالمطلب اولین کس بود که وعدهٔ یاری به پیغمبر داده بود و در شب هجرت در بستر پیغمبر و به جای او غنوده بود. در غدیر خم و به قولی حتی در حدیبیه هم پیغمبر سفارش‌ها کرده بود در حق او و بزرگداشت‌ها. اما انتخابی که در سقیفه انجام یافت او را از آنچه حق خویش می‌دانست و جمعی از یاران پیغمبر نیز با او هم‌داستان بودند، محروم کرده بود و به گوشه‌گیری و خانه‌نشینی واداشته بود. از این رو در این هنگام با کراهت به قبول خلافت تن در داد. اختلافاتی که در بین مسلمانان پدید آمده بود و تا حدی هم این نکته که

چند بار متوالی، خلافت را که وی حق خود می‌دانست، دیگران از وی گرفته بودند و مخصوصاً هرج‌ومرج بی‌سرانجامی که در اواخر عهد عثمان مردم را عاصی و گستاخ کرده بود، هرگونه میل و رغبت به حکومت و امارت را از دل وی بیرون برده بود.

علی(ع) این را به خوبی حس می‌کرد که خلافت عثمان اشراف قریش را تدریجاً به اعادهٔ حیثیات جاهلی گذشتهٔ خویش امیدوار کرده بود، و با غلبه‌ای که بنی‌امیه در این چند سال بر تمام مقامات مهم پیدا کرده بودند، بازگشت به حیات سادهٔ عهد پیغمبر آسان نبود. خاصه که غنایم این چند سال و طرز توزیع آن، مسلمین را تا حدی به خیال‌های تازه انداخته بود. از این رو بود که علی(ع) از قبول خلافت ابا داشت و غالباً از مردم پنهان می‌شد. یک‌بار وقتی با انبوه مردم مواجه شد و اصرار آنها را دید؛ گفت مرا بگذارید و کسی دیگر را بجویید، از آنکه من اگر این کار را بپذیرم شما را به سویی که خودم می‌دانم راه می‌برم، به حرف سخنگویان و عتاب ملامت‌گران گوش نمی‌دهم؛ اما اگر مرا واگذارید مانند یک تن از شما هستم؛ شاید هم بیش از شما نسبت به آن کس که بر می‌گزینید، فرماندار و سخن‌شنو خواهم بود. در هر حال اینکه برای شما وزیر و رایزن باشم بیشتر به نفع شماست تا برای شما امیر و فرمانده شوم. این سخنان را علی(ع) به جد و اعتقاد می‌گفت چنان‌که شیوهٔ او بود و قصدش عذر آوردن و بازارگرمی نبود. حتی در خطبه‌ای که گویند یک روز در ایام خلافت ایراد کرد، اندیشهٔ خود را در این باب بیان کرده بود.

وی سال‌ها از خلافت -که آن را حق خویش می‌شمرد- دور مانده بود. حق او را دیگران مثل پیراهنی پوشیده بودند. پیراهنی که آن را از وی ربوده بودند. ابوبکر که این پیراهن را از وی گرفته بود با آنکه خود در اول کار از مردم در می‌خواست تا او را از بیعت معاف دارند، در پایان عمر کار را به دوست خویش، عمر خطاب واگذاشته بود و در تمام مدت خلافت این دو پیر، علی که خلافت را حق خویش می‌دانست صبر کرده بود، با وجود سختی‌ها و نارضایتی‌ها، اما عُمر هم وقتی راه

خود را پیش می‌گرفت، کار را واگذار کرد به شورا آن هم بین کسانی‌که علی(ع) همواره خود را از همۀ آنها بالاتر دیده بود، با این‌همه خودِ عمر هم در همۀ این اهل شورا، عیب‌هایی می‌دید؛ سعد بن ابی‌وقاص را درشت‌طبع می‌شمرد و بدخوی، عبدالرحمن بن عوف را قارون امت می‌دید، طلحه را به‌سبب تکبرش، زبیر را به‌سبب خستش، عثمان را به جهت خویشاوند دوستیش و علی(ع) را به این بهانه که به خلافت علاقۀ بسیار دارد عیب می‌کرد؛ اما این شورا باز فرصتی داد به قوم برای بازگشت به حساب‌های گذشته، وقتی هم خواستند به وی پیشنهاد خلافت کنند. پیروی از شیوۀ شیخین را شرط کردند که او نمی‌خواست بپذیرد؛ و ناچار کنار کشید. عثمان خلیفه شد تا به کمک خویشانش که آنها را زیاد دوست می‌داشت با بیت‌المال همان کاری را بکنند که شتر با گیاه بهاران می‌کند و وقتی هم ماجرای قتل او پیش آمد، علی(ع) همچنان کنار بود؛ اما مردم او را رها نکردند. یک روز مثل یال کفتار به دورش ریختند، اطرافش را چنان گرفتند که دو طرف ردایش پاره شد و نزدیک بود فرزندانش زیر دست و پا بروند؛ گرفتاری‌ها در کار بود و پریشانی‌ها و از این رو، وی در قبول بیعت تردید داشت. اما مردم او را رها نکردند و اصرارها رفت تا ناچار پذیرفت. اهل مدینه و مخالفان عثمان با او بیعت کردند و پیش از همه، طلحه و زبیر، حتی کسانی از بنی‌امیه هم که در مدینه مانده بودند با او به خلافت بیعت کردند؛ اما با کراهت.

علی(ع) عمال عثمان را از همۀ بلاد معزول کرد و به جای آنها عاملان تازه فرستاد. لیکن این عمال جدید نه در کوفه پذیرفته شدند، نه در شام، طلحه و زبیر را هم ظاهراً می‌خواست شغلی بدهد، حتی طلحه خود به ولایت یمن می‌اندیشید و زبیر عراق یا یمامه و بحرین را در نظر داشت. اما علی(ع) از گفت‌وشنودی که با آنها کرد آنها را در کار ولایت به جمع مال حریص یافت و از ارجاع شغلی به آنها منصرف شد. اینها [طلحه و زبیر] که از علی(ع) مأیوس شدند از مدینه بیرون آمدند و در

مکه به عایشه پیوستند. این ام‌المؤمنین هنوز کینه‌ای را که از واقعهٔ اِفک از علی(ع) در دل داشت، فراموش نکرده بود. از این رو با آنکه خود در مدینه مکرر بر ضد عثمان سخن گفته بود، وقتی از بیعت مردم با علی(ع) خبر یافت بر مرگ عثمان اظهار تأسف کرد و علی(ع) را به دخالت در خون او متهم داشت. حتی مسألهٔ خونخواهی مظلوم را پیش کشید و در مکه مردم را بر ضد علی(ع) شورانید. گذشته از امویان، تمام کسانی‌که مانند طلحه و زبیر، هر یک به‌سببی از خلافت علی(ع) ناراضی بودند به او پیوستند. اینها با مالی که از بصره و از یمن رسید، عده‌ای راه انداختند. به خونخواهی عثمان برخاستند و به اشارت عبدالله بن عامر که در زمان عثمان ولایت بصره داشت، راه بصره را پیش گرفتند. در آنجا عثمان بن حنیف انصاری را که از جانب علی(ع) حکومت بصره داشت، گرفتند و با شکنجه و آزار، از آنجا راندند. عده‌ای را نیز به این عنوان که در قتل عثمان دست‌داشته‌اند، کشتند. علی(ع) که در مدینه تنها مانده بود و عده‌ای از مهاجرین و انصار برای اجتناب از فتنه، مخصوصاً دور و بر او را خالی کرده بودند. با عده‌ای که تعدادشان به هزار نفر نمی‌رسید برای دفع این عثمانی‌ها از مدینه بیرون آمد.

از کوفه که مردم آن همواره با اهل بصره هم‌چشمی و دشمنی داشتند، عده‌ای به او پیوستند. در نزدیک بصره، خلیفه سعی کرد که مگر با مذاکره، کار به صلح بینجامد اما نشد. ناچار بین طرفین جنگ درگرفت؛ (جمادی‌الثانی ۳۶) و طلحه در طی جنگ؛ اما ظاهراً با تیر مروان بن حکم که او را قاتل عثمان می‌دانست، کشته شد، و زبیر هم که گویا پشیمان شده بود و از معرکه کناری گرفته بود، در بیرون از میدان جنگ به قتل رسید؛ اما جنگ ادامه یافت تا آنکه لشکریان علی(ع)، شتر عایشه را به زانو درآوردند و با تسلیمِ عایشه، جنگ به پایان رسید.

با پیروزی در این جنگ که جنگ جمل خوانده شد، عراق بر علی(ع) مسلم شد و او کوفه را قرارگاه خویش ساخت و دیگر به مدینه باز نگشت. مدینه که تا این

زمان مرکز خلافت اسلامی بود، از آن پس دیگر از اهمیت اداری و سیاسی افتاد و تنها عزلت‌گاه صحابه و تابعین و مرکز تعلیم قرآن و سنت شد؛ و همچنین محل تفرج و استراحت عمال معزول.

بدین‌گونه، شجاعت و تدبیر علی(ع)، جنگ جمل را با پیروزی خاتمه داد؛ اما مخالفت با خلیفهٔ جدید هنوز سر دراز داشت، زیرا معاویه بن ابی‌سفیان، از خاندان اموی که از سال‌ها پیش در شام امارت داشت، علی(ع) را در خون عثمان متهم می‌شمرد و از بیعت کردن با او امتناع می‌ورزید. وی، پیراهن خون‌آلود خلیفهٔ سوم را در مسجد دمشق آویخته بود و مردم را به خونخواهی او، بر علی(ع) می‌شورانید. مذاکرات و مکاتبات که شد، در حل قضیه سودمند نیفتاد و عاقبت کار به جنگ کشید.

در صفین، واقع در مغرب رقه و نزدیک کنارهٔ راست فرات، تلاقی دو لشکر روی داد؛ متعاقب چندین زد و خورد جزئی و در پایان مدتی مذاکرهٔ بی‌نتیجه، آخر جنگ آغاز شد. شکستِ نخست به معاویه افتاد؛ (صفر ۳۷) و یاران وی مأیوس و متزلزل شدند. در این میان به صواب‌دید عمرو بن عاص، لشکر شام، قرآن بر سر نیزه کردند و خواستار حکمیت قرآن شدند. این خدعه، لشکر علی(ع) را در ادامهٔ جنگ مردد کرد و علی(ع) بر خلاف میل، ناچار به قبول حکمیت راضی گشت و دو لشکر از هم جدا شدند. از یاران علی(ع)، عده‌ای که محکمه خوانده شدند، بر این قبول حکمیت اعتراض کردند و آن را ناروا شمردند. در حقیقت تسلیم به حکمیت برای علی(ع)، حاصلی جز زیان نمی‌داشت؛ چون این حکمیت، نه فقط خلیفهٔ پیغمبر را با معاویه، یک حاکم معزول اما یاغی در یک ترازو می‌نهاد، بلکه خلافت او را نیز با خطر عزل و خلع مواجه می‌کرد. در صورتی که برای حاکم معزول شام که در حوزهٔ حکومت خویش مثل یک یاغی باقی مانده بود از این حکمیت، بیم باخت و زیان نبود. موضوعی هم که به حکمیت واگذار می‌شد این بود که آیا عثمان مظلوم کشته

شده‌است یا به‌حق؛ و البته اگر محقق می‌شد که عثمان، مظلوم و ناحق کشته شده‌است، شاید معاویه می‌توانست به عنوان ولی دم، قصاص کشندگان او را که بعضی از نامداران‌شان در دستگاه علی(ع) بودند، بخواهد؛ اما اگر هم حکمیت به نفع او نمی‌شد، باز حیثیت خلیفه که عامهٔ مردم در مدینه با او بیعت کرده بودن لطمه می‌دید.

با این‌همه، عاقبت از ناچاری و بر خلاف میل خویش، علی(ع) به حکمیت تن در داد؛ اما میل داشت عبدالله عباس را از جانب خود به حکمیت برگزیند. با این انتخاب لشکریانش موافق نشدند و ابوموسی اشعری را پیشنهاد کردند و هر چند علی(ع) عذر آورد که این ابوموسی از آغاز بر وی عصیان ورزیده‌است و وی را رها کرده‌است، نپذیرفتند، عبدالله عباس را به‌سبب خویشی که با علی(ع) داشت، قبول نکردند علی(ع)، حتی خواست مالک اشتر را به حکمیت انتخاب کنند باز لشکریانش نپذیرفتند و گفتند که او خود افروزندهٔ آتش است، در فرو نشاندن آن، چه اهتمام خواهد کرد؟ ناچار ابوموسی اشعری انتخاب شد. در مذاکرات دومه الجندل و اذرج که بین حکمین ابوموسی اشعری، نمایندهٔ لشکر عراق و عمرو بن عاص، نمایندهٔ لشکر شام روی داد ظاهراً نتیجه آن شد که عثمان، مظلوم کشته شده‌است؛ اما این نتیجه مسکوت ماند و بین حکمین، توافقی که حاصل شد آن بود که علی(ع) کنار گذاشته شود تا کشندگان عثمان در پناه او نباشند و جنگ و برادرکشی بین مسلمانان دوام نیابد؛ اما عمرو عاص در مجلسی علنی، بعد از آنکه ابوموسی، خلع علی(ع) را اعلام کرده بود، مسألهٔ خلافت معاویه را پیش کشید. در صورتی که در آغاز گفت‌وگوی حکمیت، هیچ حرفی از آن باب، در میان نبود.

بدین‌گونه چنان‌که از پیش انتظار می‌رفت در این حکمیت کسی جز علی(ع) زیان نکرد. این رأی ناروا که آمیخته به خدعه و فریب هم بود، البته مقبول علی(ع) و یارانش نشد؛ و لیکن معاویه که در صفین به عنوان مطالبهٔ خون عثمان با علی(ع)

می‌جنگید، از این پس به‌دستاویز مطالبهٔ خلافت با او به جنگ برخاست. گذشته از آن محکمه، حروریه نیز که تسلیم به حکمیت را ناروا می‌شمردند، علی(ع) را تکفیر کردند و خوارج خوانده شدند. این خوارج در اطراف لشکرگاهِ خویش تاخت‌وتاز می‌کردند و مردم را به تهدید و اکراه، وادار به لعن عثمان و علی(ع) می‌نمودند. برای خود نیز کسی را نامش عبدالله بن وهب به عنوان خلیفه انتخاب کرده بودند و او را امیرالمؤمنین می‌خواندند. علی(ع)، جمعی از آنها را به نصیحت و حجت قانع کرد؛ اما بسیاری از آنها تسلیم نشدند. عاقبت در جایی موسوم به نهروان، واقع در بین راه واسط و مدائن با آنها جنگ کرد و بیشترشان را کشت. (صفر ۳۸).

وقتی کار خوارج تمام شد، علی(ع) که تدریجاً یاران و هواخواهان خود را از دست می‌داد، باز در صدد جنگ با معاویه برآمد؛ اما یاران به بهانه‌ها، از همراهی با وی تقاعد ورزیدند و حوادث نیز بدو مجال تدارک لشکر نداد. چندی بعد هم یکی از خوارج نامش عبدالرحمن بن ملجم، سحرگاهی، در مسجد کوفه او را با تیغ زهرآب‌داده‌ای، زخم زد و خلیفه دو روز بعد به سن شصت و پنج و به قولی شصت و سه سالگی از آن زخم، وفات یافت. (۲۱ و به قولی ۱۷ رمضان سال ۴۰ قمری).

گویند این عبدالرحمن با دو تن دیگر از خوارج، نام یکی حجاج بن عبدالله، معروف به برک، و نام آن دیگر عمرو بن بکر، هم‌داستان شده بود که تا علی(ع) و معاویه و عمروعاص را در یک شب بکشند. کار آن دو تن پیش نرفت؛ اما ابن‌ملجم، علی(ع) را از میان برد و میدان را برای معاویه بازگذاشت. علی(ع) را شبانه دفن کردند و ظاهراً از بیم خوارج و دشمنان دیگر، قبرش را پنهان داشتند.

آغاز حکومت عربی

کشته شدن علی(ع) به دست خوارج، معاویه را که خود از سوءقصد خوارج جسته بود تقریباً بی‌معارض گذاشت. از آنکه خلافت حسن بن علی(ع)، که یاران پدرش در کوفه با او بیعت کردند، سرنگرفت. معاویه که بعد از ماجرای حکمیت خود را خلیفه می‌دانست، حسن بن علی(ع) را به آسانی کنار زد؛ زیرا جانشین علی(ع) در واقع فقط وارث خزانه‌ای بود خالی و لشکری که به نظم و انضباط درست عادت نداشت. نومیدی از وضع بیت‌المال و بی‌اعتمادی نسبت به لشکر عراق حسن بن علی(ع) را واداشت تا پیشنهاد معاویه را بپذیرد و با ترک دعوی خلافت، استواری آرامشی را که پدید آمده بود بیفزاید. در چنین احوالی، کناره‌گیری امام حسن(ع) میدان را به‌کلی برای معاویه باز گذاشت.

بدین‌گونه معاویه خلیفه شد. پسر مردی که در تمام مدت دعوت پیغمبر، جز دو سه سال آخر، با او جنگیده بود؛ اکنون خلیفهٔ پیغمبر شناخته می‌شد. پشتیبان او نیز اهل شام بودند، یعنی اعرابی که در هنگام فتح شام به آنجا آمده بودند. از این رو معاویه برای آنکه از بین این حامیانِ خویش دور نباشد، دمشق را مرکز خلافت کرد. این شهر البته هم حیثیت مذهبی مدینه را فاقد بود و هم از بلاد شرقی

قلمرو خلافت دور افتاده بود؛ اما جای ایمنی بود برای معاویه و از این رو خلیفهٔ اموی با وجود نارضایتی اهل مدینه آنجا را مرکز خلافت خویش کرد.

این معاویه از دهاة عرب بود و به حلم و حیله و تدبیر شهرت داشت. در مکه به دنیا آمد و جزو تربیت اشرافی خویش با کتابت و حساب هم آشنا شد. منفعت‌جویی و فرصت‌طلبی را از پدرش ابوسفیان به میراث برد و کینه‌جویی نسبت به اسلام و مسلمین را از مادرش هِند. با این‌همه مثل آنها در سال فتح مکه اسلام آورد و پیغمبر که می‌خواست از ابوسفیان دلجویی کند او را در جرگهٔ کاتبان خویش درآورد. ابوبکر هم بعدها او را همراه برادرش یزید بن ابی‌سفیان به شام فرستاد. در فتح صیدا و بیروت و جلیل، مقدمه لشکر یزید با وی بود. عمر بن خطاب ولایت اردن به وی داد. چندی بعد که برادرش یزید، در طاعونِ شام مرد، امارت شام را نیز خلیفه به وی واگذاشت. (۱۸ هجری).

در شام معاویه استعداد جنگجویی و قدرت اداره‌ای از خود نشان داد. فتوحاتی را که در آن حدود در امارت یزید بن ابی‌سفیان شده بود، دنبال کرد و توسعه بخشید. عثمان هم که خویشاوند او بود قدرت و قلمرو او را افزود. معاویه در شام از آسایش و فراغتی که به‌دست آورده بود استفاده کرد و نظم و نسقی در کارهای قلمرو خویش پدید آورد. بیست سال حکومت متمادی در این سرزمین، به او مجال داد که طوایف و اقوام مجاور را به تهدید و تطمیع با خویشتن یار کند. خونخواهی عثمان را بهانه‌ای کرد برای تحکیم موقعیت خویش. اشتغال علی(ع) هم به جنگ‌های داخلی و تهاون و تمرد سپاه او فرصتی به وی داد تا یاران خویش را بیفزاید و زمینهٔ خلافت را برای خویش تهیه کند. قضیهٔ حکمیت که در طی آن با خدعه و حیله خلافت به نام او شد، نه فقط یاران علی(ع) را ناراضی کرد، بلکه صدای بی‌طرف‌هایی مثل عبدالله بن عمر و سعد بن ابی‌وقاص را هم درآورد. هر چند این رأی را نه شیعه قبول کردند و نه خوارج، لیکن همان به معاویه فرصت داد که

دنبالهٔ خیالات خویش را بگیرد. کشته شدن علی(ع)، آخرین مانعی را هم که بین او و مسند خلافت وجود داشت از میان برد و او در اورشلیم خود را خلیفه خواند. اول وضع خود را در شام محکم‌تر کرد و بعد از آنکه حسن بن علی(ع) را هم کنار زد، وحدت قلمرو خلافت را تأمین کرد. دهاة عربی چون عمرو بن عاص، مغیره بن شعبه و زیاد بن ابیه را به هر نحو که ممکن بود صید کرد و به خود متمایل ساخت.

برای جلب زیاد ناچار شد او را برادر خویش و پسر ابوسفیان بخواند. حتی شهادت درست کرد که مادر زیاد نامش سمیه با ابوسفیان پدر معاویه در جاهلیت همبستر شده‌است و زیاد بدین‌گونه پسر ابوسفیان است و برادر معاویه. این دعوی معاویه با حکم اسلام مغایر بود، چون به موجب شرع فرزند تعلق داشت به صاحب فراش. لیکن معاویه برای جلب زیاد به حکم شرع اهمیت نداد و در واقع هم زیاد را رسوا کرد هم ابوسفیان را و این‌همه برای آن بود که از کفایت و کاردانی زیاد در کارهای خویش می‌خواست بهره بگیرد.

کار عراق را معاویه به مغیره و زیاد داد و مصر را به عمرو عاص و پسرش. حجاز هم به مروان بن حکم داده شد که راندهٔ رسول‌الله بود و بعدها خلیفه هم شد. چون از کار ولایات فراغتی یافت، تمام وقت خویش را صرف توسعه و تحکیم خلافت کرد. همچنین جهازات بحری فراهم آورد و جنگ‌های خارجی را از سر گرفت. قبرس و ردس را به‌دست آورد و دو بار هم پسرش یزید را به تسخیر قسطنطنیه فرستاد، بدون آنکه از محاصرهٔ آن شهر نتیجه‌ای به‌دست آورد.

مهم‌ترین اقدام معاویه که از اسباب عمدهٔ پیروزی‌های او به شمار آمد، ابتکاری بود که در ایجاد لشکر شام به خرج داد. لشکری که از رؤسای خویش کورکورانه اطاعت می‌کرد و در پیشبرد مقاصد بنی‌امیه از هیچ امری ملاحظه نداشت. بدین‌گونه معاویه برای اخلاف خود لشکری پدید آورد ورزیده و فداکار که در آداب و ترتیبات آن ظاهراً از تجارب رومی‌های شام هم استفاده کرد. این لشکر را وی به

وسیلهٔ غزوه‌های هرساله و مهاجماتی که دائم به بلاد مجاور ثغور بیزانس می‌کرد؛ همیشه تازه‌نفس نگاه می‌داشت. با این مهاجمات مستمر اما بی‌نقشه لامحاله به دشمن فرصت آن نمی‌داد که به قلمرو مسلمین تجاوز کند. فقط یک‌بار عده‌ای از طوایف سرحدی شمال سوریه که جراجمه خوانده شده‌اند به تحریک رومی‌ها به شام هجوم آوردند (۴۵ هجری)؛ و از لبنان تا حدود فلسطین به‌دست این جراجمه افتاد. عده‌ای هم از موالی و اسرای این نواحی که ناراضی بودند به آنها پیوستند و غائله عظیم شد. معاویه با امپراطور بیزانس قراری بست که وی از حمایت ماجراجویان دست بدارد و در عوض اسرای رومی را بگیرد با خراجی سالیانه. پس از آن خلیفهٔ اموی جراجمه را سر جای خود نشاند و اگر چه کار برای وی تا اندازه‌ای گران تمام شد؛ لیکن غائلهٔ جراجمه پایان یافت و این طوایف تا دورهٔ عبدالملک مزاحم ملک امویان نشدند.

معاویه چون به لشکر شام حاجت دائم داشت و آن را در حوادث پناهگاه خویش می‌شمرد، در تنظیم کار لشکر جهد و دقتی تمام ورزید؛ جیرهٔ آنها را دو برابر کرد و در پرداخت مواجب آنها اهتمام بسیار به‌کار برد. این لشکر به مجرد صلای معاویه، راه جنگ را پیش می‌گرفت و بی‌چون‌وچرا هر جا که خلیفهٔ اموی می‌خواست با او همراه می‌شد. از این گذشته در تنظیم کار بیت‌المال هم از سَرجون بن منصور یک تن از نصارای شام استفاده کرد. نظم و نسقی که در کار بیت‌المال پدید آمد، بخشش‌های بی‌حسابی را که وی برای جلب دهاة و رؤسای عرب لازم داشت میسر نمود. به امر زراعت هم توجه خاصی نشان داد. مخصوصاً در اراضی حجاز، چاه‌هایی کند و سدهایی هم بست. در شام، زنی نامش میسون از بنی‌کلب گرفت و به‌وسیلهٔ آنها، با طوایف یمانی شام، خویشاوندی یافت و توانست در کار لشکر بر آنها تکیه کند. برید نسبتاً مرتبی هم به‌وجود آورد و کار غزو و فتوح را نیز فراموش نکرد.

مخصوصاً با رومی‌ها دائم مشغول ستیز و آویز بود؛ اما پیشرفتی در آنجا نداشت. نسبت به نصارای شام روش ملایم در پیش گرفته در امر خراج و ادارهٔ کارها هم بیشتر از آنها یاری جست و در واقع، از رسوم دیوانی بیزانس تقلید کرد. بدین‌گونه رفته‌رفته از تئوکراسی [حاکمیت دینی] ساده و بدوی خلفای راشدین، خلافتی موروثی پدید آورد که از یک سلطنت معتدل چیزی کم نداشت و خود او با حِلم و تدبیری که در خور یک سید قبیله بود، شیوخ عرب و وفدهای قبایل را جلب و اداره می‌کرد و چیزی از نوع یک سلطنت بدوی را با قلمروی وسیع به‌وجود آورد. برای جانشینی خود نیز، پسرش یزید را برگزید؛ و در اواخر عمر خود، آن را اعلام کرد. این امر برای خود او البته یک توفیق سیاسی به شمار می‌آمد و در واقع از لحاظ حکومت، این فایده را داشت که در کارها ثباتی پدید آورد. اما خلافت موروثی، نه با تئوری‌های شیخین و بقایای صحابه درست در می‌آمد و نه اخلاق انصار و مهاجرین آن را می‌پسندیدند. از آن گذشته، هم خوارج آن را رد می‌کردند و هم شیعهٔ عراق از آن خشمگین بودند. مع‌هذا با تدبیر و حیلهٔ معاویه، این اندیشه که در گذشته بین مسلمین به‌هیچ‌وجه سابقه نداشت پیشرفت یافت.

در سال شصت هجری که معاویه وفات یافت، هشتاد ساله بود و از خلافت او بیست سال می‌گذشت. در تمام این مدت، به قول ذهبی، نه هیچ معارض عمده یافت، نه در هیچ جنگی شکست خورد. در دمشق، عمرش به آخر رسید و در قبرستان باب‌الصغیر که گورش هنوز آنجاست، مدفون شد. پیش از وفات، چون پسرش یزید، در آناتولی بود، امور خلافت را به ضحاک بن قیس و مسلم بن عقبه واگذار کرد تا یزید بازآمد و به خلافت نشست.

کارنامهٔ یزید

در تاریخ خلفا هیچ نامی از نام یزید شوم‌تر و نفرت‌انگیزتر نیست. خلافت کوتاه او که فقط سه سال و نیم طول کشید، از نظر مسلمانان چیزی جز یک سلسله فجایع مستمر نبود. یک سال، حسین بن علی(ع) را کشت، یک سال مدینه را غارت کرد و یک سال هم کعبه را به سنگ و آتش بست؛ هر یک از این سه واقعه می‌توانست یک خلیفه و یک خاندان را ننگین کند. اما، از شوربختی ننگ هر سه گناه بر گردن او افتاد.

پدرش، در روزهای آخر عمر خویش، به او توصیه کرده بود که با اهل حجاز طریق دلنوازی پیش گیرد، با اهل عراق تا ممکن هست مدارا کند، با حسین بن علی(ع) که تسلیم به خلافت وی نخواهد شد، به خشونت نگراید، و اگر عبدالله زبیر با وی به ستیز برخیزد، بر او هیچ رحم نکند. وقتی خلافت یزید اعلام شد چنان‌که معاویه پیش‌بینی کرده بود هم حسین بن علی(ع) از بیعت وی سرپیچید و هم عبدالله زبیر، غیر از آنها عبدالله بن عمر و عبدالرحمن بن ابوبکر هم حاضر به قبول بیعت او نشدند. کار این دو چنان‌که معاویه به‌درستی پیش‌بینی کرده بود، به‌آسانی حل شد. عبدالله بن عمر، گوشه‌نشین بود و مردم‌گریز و از عزلت و عبادت، اندیشهٔ طغیان

و خروج در خاطرش نمی‌آمد. پسر ابوبکر هم از خود، رأیی و استقلالی نداشت، تابع یاران بود و خود، بیشتر به زن و تفریح می‌اندیشید. اما نه حسین(ع) اهل تسلیم و سکوت بود، نه عبدالله بن زبیر که از سال‌ها باز داعیهٔ خلافت داشت.

حسین(ع) در مدینه حاضر نشد به بیعت یزید درآید. به مکه رفت و چون اهل کوفه به‌سبب نارضایتی‌ها که از خلافت یزید داشتند او را به شهر خویش خواندند، وی از حجاز راه عراق پیش گرفت تا آنجا به یاری کوفیان که او را امام خویش می‌شمردند، به جنگ یزید برخیزد. نخست مسلم بن عقیل را که پسرعمش بود؛ برای تدارک مقدمات به عراق فرستاد. هجده هزار تن از اهل کوفه با او به خلافت حسین(ع) بیعت کردند و آمادگی خود را برای خروج بر یزید اعلام کردند. یزید چون از ماجرا خبر یافت، حاکم کوفه نعمان بن بشیر را که مردی صلح‌جو و سلامت‌طلب بود عزل کرد و عبیدالله پسر زیاد بن ابیه را به حکمرانی کوفه فرستاد. وی از بصره به کوفه رفت و در طلب مسلم و یاران او برخاست. مسلم ناچار خروج کرد؛ اما یارانش او را فرو گذاشتند. آخر وی به‌دست عبیدالله بن زیاد حاکم کوفه افتاد و کشته شد. در این میان حسین بن علی(ع) هم با آنکه دوستانش غالباً خروج از مکه را برای وی مصلحت نمی‌دیدند، به قصد عراق بیرون آمد. جز تنی چند از خویشان و عده‌ای از یاران و خدمتکاران کسی با وی همراه نبود. در راه، فرزدقِ شاعر را دید که از کوفه می‌آمد. از حال کوفه پرسید. شاعر گفت دل‌های مردم با توست اما شمشیرهاشان در خدمت بنی‌امیه است، در عراق، حسین(ع) با خبر شد که کوفیان پیمان شکسته‌اند و عبیدالله بن زیاد را که از جانب یزید به امارت کوفه آمده‌است، پذیرفته‌اند و همچنین در راه از کشته شدن مسلم خبر یافت. هر کس در راه به وی بر می‌خورد، وی را از آهنگ کوفه منع می‌کرد و از غدر کوفیان، برحذر می‌داشت. با این‌همه حسین(ع) از راهی که در پیش داشت، قدم باز پس نگذاشت.

طلایهٔ لشکر عبیدالله به سرکردگی حر بن یزید ریاحی در نزدیک کوفه در جایی به نام عذیب به او برخورد و با او همراه شد. حسین(ع) با یاران خویش در قریه‌ای نامش کربلا فرود آمد. بعد لشکری از جانب عبیدالله فرا رسید که عمر، پسر سعد بن ابی‌وقاص سرکردهٔ آن بود و عبیدالله که او را به حکومت ری می‌فرستاد، از وی درخواست تا اول ،کار حسین(ع) را تمام کند و بعد به ری برود. در کربلا، تلاقی فریقین روی داد. حسین(ع) که غدر و نفاق اهل کوفه را دید، یک‌بار پیشنهاد کرد که بگذارند برگردد و به حجاز برود. اما عمر راضی نشد و از وی خواست که تسلیم شود و با یزید بیعت کند. شمر بن ذی‌الجوشن که از سرداران لشکر بود در سخت‌گیری نسبت به حسین(ع) اصراری داشت. به القاء عبیدالله که گویی می‌خواست در کربلا انتقام خون عثمان را از بنی‌هاشم بستاند، حتی آب را بر حسین(ع) بستند و چون راه صلح بسته شد دست به جنگ زدند. فزونی لشکر عبیدالله، البته امیدی برای پیروزی حسین(ع) باقی نمی‌گذاشت؛ اما حسین(ع) مردانه در ایستاد و در جنگی که روی داد از پای در آمد، در حالی‌که سی و سه زخم نیزه بر تن داشت و سی و چهار زخم شمشیر. عدهٔ زیادی از کسان و یارانش نیز در کنار او مردانه ایستادند و از دم تیغ دشمن گذشتند. (دهم محرم ۶۱ هجری).

اجساد آنها را مخالفان، لگدکوبِ اسبان کردند و سرهاشان را به کوفه و شام فرستادند. گفته‌اند که یزید خودش ظاهراً دستوری برای کشتن حسین(ع) نداده بود، حتی به موجب بعضی روایات تظاهری هم کرد که واقعاً راضی به کشته شدن حسین(ع) نبوده‌است؛ اما به هرحال مسئول واقعی بود. از آنکه کار نوادهٔ پیغمبر را به‌دست کسی سپرده بود که عطش او گویی جز به نوشیدن خون حسین(ع) فرو نمی‌نشست، عامل او عبیدالله زیاد در دشمنی با خاندان علی(ع) بی‌اختیار بود. گویند حتی وقتی علی بن حسین [امام زین‌العابدین(ع)] را در جزو اسیران یافت، برآشفت و خواست به قتل وی فرمان دهد تا به قول او، این نسل منقطع شود و

وقتی گفتندش که او کودکی است نابالغ و کشتن او را عذری نمی‌توان نهاد، فرمان داد تا از او کشف عورت کنند تا اگر مویش رسته باشد، بکشندش و گرنه با دیگر اسیرانش به شام فرستند. کاری که در آن ایام فقط با اطفال مشرکان می‌شد. بعد هم این نوادگان پیغمبر و علی(ع) را بر شترهای ناهموار و بی‌جهاز نشاندند و به شام روانه کردند.

بدین‌گونه قیام حسین بن علی(ع) به آسانی در خون کشیده شد؛ اما این مایه خشونت که در دفع آن به کار رفت، رسوایی بزرگ شد برای بنی‌امیه در عراق و حجاز و حتی در شام نیز از اینکه نوادهٔ پیغمبر به امر خلیفهٔ مسلمانان کشته شد و سر خون‌آلودش را بر نیزه کردند و از عراق به شام بردند، مردم فوق‌العاده ناراضی شدند. در حجاز عبدالله بن زبیر که خود داعیهٔ خلافت داشت و از بیعت با یزید سر فرو پیچیده بود، از این واقعه به نفع خود استفادهٔ تبلیغاتی هم کرد. نتیجه آنکه یزید در حجاز بیش از پیش منفور شد و داستان تبهکاری و بی‌دینی او، در مکه و مدینه ورد زبان‌ها گشت.

در واقع یزید نیز در اشتغال به آنچه نزد مسلمین ملاهی و مناهی خوانده می‌شد، افراط می‌کرد و در حفظ شریعت، و هرچند فقط به ظاهر باشد، چندان اعتنایی نداشت. مردی بود عشرت‌جوی، اهل شراب و اهل تفریح، خلافت را ارث پدر می‌شمرد و مثل یک شاهزاده کار مسلمانان را سبک می‌گرفت. در روزگار پدر، برخلاف میل قلبی خویش در قسطنطنیه به غزو رفته بود؛ اما وقتی به خلافت رسید جز بدان‌چه دوست می‌داشت نیندیشید؛ شراب و شکار و موسیقی و تفریحات دیگر، دلخوشی او بود. این تفریحات خلیفه را دیگران هم تقلید کردند و چیزی نگذشت که حتی در مکه و مدینه هم موسیقی و شرب خمر بر ملأ شد. خود خلیفه از شوقی که به شکار داشت، به پرورش باز و یوز و سگ نیز علاقه می‌ورزید. حتی بوزینه‌ای داشت که آن را ابوقیس نام نهاده بود و نسبت به او علاقه‌ای خاص

نشان می‌داد. در مجالس عشرت خویش ابوقیس را بر مسند می‌نشاند و در مسابقات اسب‌دوانی او را بر گورخری وحشی می‌نشاند و به سواری وامی‌داشت، در حالی‌که گورخر را به زین و ستام گرانبها می‌آراست و ابوقیس را قبای دیبا و کلاه رنگارنگ در می‌پوشید. مجلس عشرت آواز موسیقی و شراب خالی نبود و خلیفه خود شراب می‌خورد و شعر می‌خواند و به آهنگ مغنی، گوش می‌داد. این شعردوستی و علاقه به شراب و شکار البته او را نزد کسانی‌که از عقاید و آداب جاهلیت بقایایی در آنها مانده بود محبوب می‌کرد. گذشته از آن، نصارای شام نیز نسبت به وی علاقه‌ای خاص اظهار می‌کردند، یک مورخ قدیم نصرانی که ذیل تاریخ بیزانسِ تئوفانِس را نوشته‌است، دربارهٔ او می‌گوید که بی‌نهایت مهربان و ملایم بود، از تفرعن و تکبر اجتناب داشت، تمام اقوامی که تحت انقیاد او بودند، دوستش می‌داشتند از جلال و شکوه شاهان بیزار بود و مثل یک شخص عادی می‌زیست. این ستایش غیرعادی و مبالغه‌آمیز از چنان خلیفه‌ای شوخ‌چشم نشان می‌دهد که امیر امویان هر قدر نزد مسلمانان منفور بود نزد غیرمسلمین محبوب به شمار می‌آمد.

خشونت و قساوتی که یزید و عمالش در دفع قیام حسین(ع) نشان دادند، مانع از خروج عبدالله بن زبیر نشد. وی خودش نوادهٔ ابوبکر بود و پدرش پسرعمهٔ پیغمبر. از این رو مثل پدر، وی نیز داعیهٔ خلافت داشت. عبدالله در مکه به دعوی خلافت برخاست و از اطاعت یزید سر فرو پیچید. اما چون از مکه بیرون نمی‌آمد، یزید یک چند خروج او را به چیزی نشمرد، خاصه که ظاهراً نمی‌خواست بی‌هیچ ضرورتی در خونریزی افراط کند و بیهوده خشم و نفرت مردم را نسبت به خویش برانگیزد. اما عاقبت چون دید که عبدالله سر آشتی ندارد، به دفع او تصمیم گرفت و چون اهل مدینه هم بر ضد وی شوریده بودند و بنی‌امیه و حتی حاکم اموی خویش را از شهر رانده بودند، خلیفه نخست در صدد برآمد که اهل مدینه را تنبیه کند. از این رو لشکری گران به سر اهل مدینه فرستاد، به سرکردگی مسلم بن عقبه

که پیری بود سخت بی‌رحم، و کینه‌جویی‌های جاهلیت را هنوز از یاد نبرده بود. در حره نزدیک مدینه، جنگ سختی بین این مسلم با اهل مدینه روی داد و در پایان آن مدینه مغلوب شد؛ و به امر مسلم و خلیفه که از پیش بدان رضا داده بود شهر غارت شد و سه روز هم دستخوش تجاوز شامی‌ها گشت. (ذوالحجه ۶۳ هجری).

در این واقعه بسیاری از مردان مدینه کشته شدند و به زن‌ها تجاوز رفت و رسوایی، در بین کشتگان هفتصد تن قاریان قرآن بودند و هشتاد تن صحابه. از کسانی که در بدر همراه پیغمبر جنگیده بودند، حتی یک تن هم در پایان این واقعه زنده نماند و بدین‌گونه خانوادهٔ ابوسفیان یکبار دیگر بعد از احد، انتقام شکست بدر را از اهل مدینه گرفت. بعد از سه روز غارت و تجاوز، کسانی از اهل مدینه که به بیرون نگریخته و زنده مانده بودند ناچار سر به خط فرمان آوردند. مسلم مدینه را که می‌گویند پیغمبر طیبه خوانده بود، نتنه خواند، یعنی بوی‌ناک و مسلمانان یثرب را چنان‌که دربارهٔ بلاد کفر، نزد مسلمانان متداول بود آزادکردگانِ خلیفه نامید تا آنها نیز طلقاء باشند، آن‌گونه که در فتح مکه، پیغمبر قریش را طلقاء خوانده بود.

خاندان پیغمبر(ص)

در تمام دوره‌ای که بنی‌امیه به نام خلیفه و با عنوان ساداتِ قریش بر اعراب و ممالک مفتوحهٔ آنها فرمانروایی می‌کردند، یک خانواده وجود داشت که هرگز قلباً تسلیم تفوق آنها نمی‌شد و همچنان حیثیت معنوی خویش را نگه‌داشته بود؛ بنی‌هاشم که خویشان پیغمبر بودند و عم‌زادگان او. هاشم بن عبدمناف، نیای بزرگ پیغمبر برحسب قصه‌ای مشهور با عبدشمس جد بزرگ اُموی‌ها توأمان بودند؛ و وقتی از مادر، زاده شدند، جدا کردنشان جز با تیغ ممکن نشد. گویند این ماجرا خود منشأ فالی شد برای عداوت دیرین بین اعقاب او با اخلاف عبدشمس. چنان‌که بعدها هم بین دو خانواده دائم ستیزه بود و رقابت؛ از جمله وقتی هاشم در بازرگانی به پیشرفت‌هایی نائل آمد، توانگری و محبوبیت او رشک و بدسگالی برادرزاده‌اش امیه بن عبدشمس را تحریک کرد. کار آنها به محاکمه کشید پیش کاهن، و امیه محکوم شد؛ پس بر وفق شرطی که رفته بود به شام رفت و در آنجا ده سالی چون تبعید شده‌ای می‌زیست. این دشمنی که بین هاشم و امیه پدید آمد و سابقهٔ خانوادگی داشت، بعد از آنها نیز همچنان در فرزندانشان باقی ماند. همین اختلاف بود که ابوسفیان نوادهٔ امیه را به عنوان شیخ قریش در مقابل محمد(ص) نوادهٔ هاشم قرار داد، چنان‌که بعدها نیز معاویه بن ابی‌سفیان و بازماندگان او در

معامله با بنی‌هاشم این کینهٔ دیرینهٔ پدران را فراموش نکردند؛ اما بنی‌هاشم نیز در دورهٔ اموی، جز به‌ندرت در مقابل قدرت قوم تسلیم نشدند و به‌عنوان خویشان و نزدیکان پیغمبر، همچنان از حیثیت و حشمت معنوی برخوردار بودند.

در واقع گذشته از قرآن که کلام خدا بود، پیغمبر یک یادگار بزرگ دیگر در بین پیروان خویش باقی گذاشت؛ خاندان خویش. البته در هنگام وفات یگانه فرزندی که از او ماند دخترش بود؛ فاطمه(س) که در خانهٔ پسرعمش علی(ع) بود و از او فرزندان داشت.

هنگام رحلت پیغمبر، فاطمه(س) هنوز سی سالش نبود. پدرش او را ام‌ابیها می‌خواند از محبتی که به او داشته فاطمه(س) هم پدر را به حد پرستش دوست می‌داشت و در همه‌کاری خشنودی او را می‌جست. زنی بود صبور و پرکار. در نگهداشت خانه و پرورش فرزند، حوصله‌ای تمام داشت. فقر و بی‌برگی را که در سال‌های نخستین در خانهٔ شوهر داشت با صبر و شکیبایی هموار می‌کرد. با گرفتاری‌هایی که در خانه داشت از پارسایی، بیشتر اوقاتش در نماز و روزه می‌گذشت. همچنین در زیارت قبور و در دستگیری محتاجان. لاغر و نازک‌اندام بود. راه رفتنش به پیغمبر می‌مانست و سخن گفتنش نیز. لیکن بر خلاف پندار عیب‌جویان نه بیمارگونه بود و نه دائم در حال گریه. اگر روایت‌هایی هست که از ناتوانی و نالانی او حاکی است، در واقع حال او را در هنگام رنجوری پایان عمر نشان می‌دهد، دو بار سفر کردنش به مکه، چند بار فرزند زادنش، به‌علاوه سختی‌هایی که در کارهای خانه تحمل می‌کرد، نشان می‌دهد که بنیه‌ای سالم داشت. در کودکی به پدرش علاقه‌ای شدید می‌ورزید. در مکه از مرگ مادرش رنج بسیار برد و از جفایی که مشرکان در حق پدرش می‌کردند، چندین‌بار در تاب شد. در مدینه بعد از واقعهٔ احد به پرستاری و تیمار پدر می‌پرداخت. به سر قبر شهیدان مسلمان می‌رفت و برای آنها دعا می‌کرد. در رنجوری پدر، رنج بسیار برد و مکرر از بی‌تابی گریست. یک‌بار

گویند پیغمبر در این حال در گوش او چیزی گفت و فاطمه(س) به تلخی گریه کرد. بعد چیزی دیگر گفت و وی لبخند زد. گفته‌اند اول بار پیغمبر وی را از مرگ خویش خبر داد و او از نومیدی گریست، بعد وی را مژده‌ای داده بود به دیدار، و او از شادی تبسم کرده بود. اما وفات پدر برای فاطمه(س) خیلی بیش از آنچه انتظار می‌رفت دردناک شد. خاصه که خلیفهٔ گزیدهٔ قوم، ابوبکر و مشاور او عمر بن خطاب در حق وی چنان‌که چشم داشت دلجویی نکردند، بلکه از همان روزهای نخست برای آنکه علی(ع) و هم آن دسته از انصار را که از بیعت با خلیفه امتناع داشتند به بیعت وادارند، خانهٔ فاطمه(س) را تهدید کردند. حتی گویند عمر بر در سرای او هیزم گرد آورد تا برافروزد و خانه را آتش زند. در باب فدک نیز دعوی او را به چیزی نگرفتند و او را آزرده‌خاطر کردند.

این فدک قریه‌ای بود نزدیک خیبر به فاصلهٔ دو-سه روز راه از مدینه، که امروز غالباً آن را با جایی به نام حویط در نزدیک خیبر منطبق می‌دانند. قریه‌ای یهودی‌نشین بود که حاصل عمده‌اش خرما و غلات به شمار می‌آمد. وقتی پیغمبر به جنگ خیبر می‌رفت، یهودِ فدک از بیم جان راضی به مصالحه شدند. در مصالحه قرار آن شد که قوم هم در فدک بمانند، اما نیمی از زمین و از کشت آن را به محمد واگذارند. بدین‌گونه فدک که به صلح فتح گشته بود خالصه پیغمبر شد. پیغمبر هم عواید آن را اختصاص داد به ابناءالسبیل و به ضعفای بنی‌هاشم؛ بعد از رحلت پیغمبر، فاطمه(س) و همچنین عباس آنجا را به عنوان ارث مطالبه کردند. بعد ظاهراً عباس که مخالفت خلیفه را می‌دید نومید شد و از دعوی کناره گرفت؛ اما فاطمه(س) در مطالبهٔ آن به جد ایستاد و علی(ع) هم از او حمایت کرد. ابوبکر مدعی شد که عواید آنجا باید به همان مصرف‌هایی برسد که در عهد پیغمبر می‌رسید. حدیثی هم نقل کرد از پیغمبر که گفته بود ما پیغمبران ارثی نمی‌گذاریم، آنچه از ما بماند صدقه است. اما فاطمه(س) در مطالبهٔ فدک اصرار کرد و گویند از خلیفه پرسید که وقتی

تو بمیری ارث تو به که خواهد رسید؟ خلیفه گفت به زن و فرزندانم؛ فاطمه(س) گفت پس چگونه است که ارث پیغمبر به ما نمی‌رسد؟ شاهدهایی هم فاطمه(س) برای اثبات دعوی داشت که عبارت بودند از علی(ع) و ام‌ایمن. اما خلیفه نپذیرفت و مدعی شد که از پیغمبر ارث نمی‌ماند. در حقیقت این جواب ابوبکر با مذاق عمر و ابوعبیده و دیگر یاران او خیلی موافق بود زیرا ماجرای فدک شاید محدود به یک مسألهٔ ارضی نمی‌شد. بسا که در دنبالهٔ آن باز ممکن بود مسألهٔ خلافت را به عنوان میراث مطرح شود و بسیاری از اعراب در آن زمان دلشان نمی‌خواست نبوت و خلافت هر دو در یک خاندان جمع شود و بدین‌گونه دعوی ابوبکر که از پیغمبر میراث نمی‌ماند هم فدک را از فاطمه(س) و عباس باز گرفت هم اندیشهٔ مطالبهٔ خلافت را از بازماندگان پیغمبر. اما فاطمه(س) رنجید و دیگر تا زنده بود با ابوبکر نه روبرو شد و نه هیچ سخن گفت. در حقیقت بعد از این ماجرا هم فاطمه(س) مدت زیادی زنده نماند. صد روز و به قولی شش ماه بعد از پدر وفات یافت. شب هنگام او را به خاک سپردند، از آنکه نمی‌خواست ابوبکر بر جنازه‌اش نماز گذارد.

بعد از وفات فاطمه(س) نیز داستان فدک همچنان برای خلیفه مسأله‌ای بود. عمر بن خطاب به موجب بعضی اخبار، نخست در صدد برآمد با آن بین عباس و علی(ع) اختلاف اندازد و سرانجام آن را به علی(ع) واگذاشت؛ اما نه به عنوان ارث پیغمبر بلکه به عنوان تولیت یک صدقه. بعدها بنی‌امیه آن قریه را که گویند عواید سالانه‌اش در آن زمان بالغ بر ده هزار دینار می‌شد، باز از دست فرزندان فاطمه(س) باز ستاندند و فقط عمر بن عبدالعزیز دیگر بارش به آنها پس داد، هر چند همچنان به عنوان تولیت. بدین‌گونه آنچه در نظر فاطمه(س) میراث پیغمبر بود و علی(ع) نیز با آن همه تقوی که در کار دین داشت، دعوی فاطمه(س) را تأیید می‌کرد میراث خلفا شد و دست به‌دست گشت.

از فاطمه(س) جز پسرانش، حسن و حسین، دو دختر نیز ماند؛ زینب و ام‌کلثوم. اینها به اضافه امامه دختر ابی‌العاص که خواهرزادهٔ فاطمه(س) بود از خواهرش زینب، تنها نوادگان پیغمبر بودند؛ از جانب دخترانش.

جز اینها خاندان پیغمبر در معنی عام شامل عباس بود؛ عموی او و چند پسرعم، مخصوصاً از فرزندان عباس و ابوطالب. از فرزندان ابوطالب جعفر در واقعهٔ مؤته کشته شده بود و از وی فرزندان نیز مانده بود. اما عقیل چندان اهمیتی نداشت و در اسلام مجاهدتی نکرده بود. تنها علی(ع) بود که داماد پیغمبر بود، و وصی او عباس هم، با آنکه عم پیغمبر بود حیثیت و اهمیت علی(ع) را نداشت. با این‌همه، پیغمبر او را دوست می‌داشت و در حق او سفارش‌ها کرده بود. وی تا پیغمبر در مکه بود، اسلام نیاورد اما با او به دوستی و حرمت می‌زیست. در جنگ بدر با مشرکان همراه بود و اسیر هم شد اما ظاهراً بی‌فدیه به رعایت خاطر پیغمبر آزاد شد و گویند اسلام آورد. در سال هشتم هجرت که محمد عازم فتح مکه شد به وی پیوست و از آن پس همراه بود در رحلت پیغمبر و مراسم کفن و دفن او با پسران خویش، مخصوصاً عبدالله و فضل، حضور داشت و در اختلافات بعد از سقیفه هم غالباً در کنار برادرزاده‌اش علی(ع) بود. پسرانش نیز تا علی(ع) زنده بود با وی همراه بودند و به عنوان خویشان پیغمبر، نزد مسلمین حرمت تمام داشتند. چنان‌که شهرت و حرمت آنها در مکه، بعدها مورد رشک عبدالله زبیر نیز واقع شد.

مروانیان

عبدالملک بن مروان، وارث پریشانی‌ها و نابسامانی‌های پایان عهد یزید شد. در آغاز خلافت او، هم شام آشفته بود و هم عراق. قیسی‌های شام به عبدالله زبیر تمایل می‌ورزیدند، شمال شام هم عرصهٔ تجاوز رومی‌ها بود. در عراق، کوفه به‌دست مختار بود و بصره به‌دست مُصعَب بن زُبیر، مختار که دعوی تشیع و دعوی‌های دیگر داشت با یاری موالی و شیعه، کوفه را به‌دست کرد. به خونخواهی شهیدان کربلا برخاست، قاتلان حسین(ع) را به‌دست آورد و کشت و قلمرو خود را توسعه‌ای داد. اما از مصعب بن زبیر که در بصره قدرت یافته بود و ناراضیان کوفه هم از اشراف عرب با او سَر و سِر داشتند شکست خورد و کشته شد. با کشته شدن او کوفه نیز مثل بصره به‌دست مصعب افتاد و بدین‌گونه قسمت عمدهٔ عراق به قلمرو عبدالله زبیر پیوست و خلیفهٔ اموی در این زمان در شام هم گرفتاری‌هایی داشت. قرقیسیا و فلسطین در تصرف عمال ابن زبیر بود، جراجمه هم به شام تجاوز می‌کردند و برای رفع تجاوز آنها خلیفه ناچار شد خراجی سنگین، هر جمعه هزار دینار، به آنها بپردازند.

در دمشق هنگام غیبت خلیفه یک تن از سران اموی، نامش عمرو بن سعید قیام کرد. خلیفه مجبور شد برای جلب رضایت او، وعدهٔ ولیعهدی خویش را بدو بدهد. بعد از آن عبدالملک به تصفیهٔ شام از مخالفان خویش پرداخت و سپس به قصد استخلاص عراق، با لشکری راه کوفه را پیش گرفت، قرقیسیا را بعد از محاصرهٔ طولانی با صلح گشود. با سران عراق هم پنهانی مکاتبه کرد و آنها را به وعده و وعید از دور مصعب پراکنده کرد. مع‌هذا مصعب با عده‌ای که داشت در برابر خلیفهٔ اموی به مقاومت برخاست و در جایی نامش باجمیرا بین دو لشکر تلاقی روی داد. مصعب کشته شد و در دنبال آن عراق به‌دست عبدالملک افتاد. سر مصعب را هم به کوفه بردند و از آنجا به مصر و شام.

با فتح عراق مشکل عمده‌ای که برای عبدالملک باقی ماند عبارت بود از مسألهٔ عبدالله زبیر که قلمرو او گاه به مصر و یمن و خراسان و سِند نیز می‌رسید. این عبدالله زبیر نزدیک نه سال در حجاز داعیهٔ خلافت داشت. مکه را پایگاه و پناهگاه خویش ساخته بود و بر مدینه و بصره هم مستولی شده بود. در مکه هرکس را که از شام برای حج و طواف می‌آمد می‌گرفت و به بیعت خود وامی‌داشت. کار به جایی کشید که عبدالملک ناچار شد اهل شام را از حج منع کند و حتی به استناد حدیثی که از پیغمبر نقل می‌کرد، در بیت‌المقدس قبه‌ای ساخت و مردم را به طواف آن به‌جای کعبه وادار کرد.

عبدالله زبیر در مکه رفته‌رفته قدرت بسیار کسب کرد. به هرگونه بود مدعیان و ناراضیان را به بیعت خویش درآورد. وی مردی بود بخیل، تندخوی، حسود و کژرأی؛ اما زهد و تقوایی کم‌سابقه نشان می‌داد. گویند وقتی سجود می‌کرد، گهگاه پرندگان بر پشت او می‌نشستند گویی از سکون و طول سجودش او را دیوار گمان می‌کردند. روزه‌های طولانی می‌گرفت که به موجب روایات گاه در یک ماه بیش از سه یا چهار بار افطار نمی‌کرد. شب‌ها را غالباً تا صبح در عبادت و نماز می‌گذرانید.

در پیشانیش اثر سجود دایم پیدا بود. از انواع عبادت هر چیز که دیگران از آن فرو می‌ماندند، وی بی‌هیچ فتور و ملال بجای می‌آورد. جامه‌ای را که بر تن داشت، سال‌های دراز از تن بیرون نیاورد. با این زهد که نشان می‌داد مال‌دوست بود و بی‌رحم. نسبت به بنی‌هاشم که با وی بیعت نمی‌کردند، بسیار سختگیر بود. چنان‌که خانهٔ محمد بن حنفیه و عده‌ای از بنی‌هاشم را محاصره کرد و هیمهٔ بسیار بر در خانه‌هاشان نهاد به این قصد که آتش به خانه‌های مخالفان در زند و آنها را به زور وادار به بیعت خویش کند؛ گویند مختار که در کوفه از حال آنها آگاه شد، عده‌ای سوار فرستاد تا بی‌خبر به مکه آمدند و بنی‌هاشم را نجات دادند. پسر این محمد حنفیه را نیز نامش حسن، به امر وی گرفتند و حبس کردند، حتی ابن‌زبیر در صدد قتلش هم برآمد، اما او به حیله نجات یافت و از حبس گریخت. عبدالله بن عباس را هم گویند به طائف تبعید کرد. عبدالله زبیر حتی نسبت به برادر خود، عمرو بن زبیر، نیز قساوت و کینه‌ای بی‌مانند نشان داد.

این عمرو را در همان آغاز کار، یزید با عده‌ای لشکر به مکه فرستاده بود تا کار عبدالله را محترمانه حل و فصل کند. اما عبدالله به صلح رضا نداد. یاران عمرو از دور وی پراکنده شدند، به عبدالله پیوستند و عمرو را هم تسلیم عبدالله کردند. عبدالله که از این برادر ناخشنود بود فرمان داد تا او را آوردند و برهنه بر در مسجدالحرام نگه‌داشتند و چندانش تازیانه زدند تا هلاک شد. بدین‌گونه عبدالله زبیر مردی بود سختگیر و جاه‌طلب که فقط دو چیز، علاقه به عبادت و بخل در مال او را از خلیفهٔ اموی ممتاز می‌کرد و این دو صفت نیز البته نمی‌توانست به پیروزی او کمک کند.

با این‌همه در مقایسه با اولاد معاویه و مروان بسیاری از مسلمانان قلباً به جانب او می‌گراییدند. در واقع وی با وجود عداوتی که نسبت به بنی‌هاشم داشت، از خویشان و پیوندان پیغمبر محسوب می‌شد. پدرش زبیر عمه‌زادهٔ پیغمبر بود و

مادرش اسماء معروف به ذات‌النطاقین، دختر ابوبکر. برادرش مصعب، سکینه دختر حسین بن علی[ع] را در حباله داشت. خود وی اولین مولود بود که در مدینه بین مهاجرین به دنیا آمد. ولادت او برای همهٔ مسلمانان مایهٔ خوشحالی شده بود. هفت ساله بود که برای بیعت نزد پیغمبر رفت و پیغمبر وقتی او را دید که به قصد بیعت پیش می‌آید، تبسم کرد و با او رسم بیعت بجای آورد. با وجود خردسالی در واقعهٔ یرموک با پدر همراه شد چنان‌که در لشکرکشی مصر نیز با وی همراه بود و حتی با عبدالله بن سعد بن ابی‌السرح، در جنگ‌های افریقیه شرکت داشت. نیز با سعید ابن العاص در فتح شمال ایران و با عایشه در جنگ جمل همراه شد. در حجاز او را از دلاوران و فارسان قریش می‌شمردند و او در دفاع از مکه نیز سختی و مقاومتی نشان داد که در واقع کم‌نظیر و دلاورانه بود.

در فترتی که بعد از وفات یزید بن معاویه پیش آمد، قلمرو او وسعتی یافت. وی کعبه را پناهگاه خویش کرد، خود را امیرالمؤمنین خواند و در شام، مصر، یمن و کوفه کسانی‌که از خلافت امویان ناراضی بودند، خویشتن را به وی باز بستند. ظهور مختار البته مانع بزرگی شد برای بسط خلافت او. غلبهٔ مصعب نیز در عراق دوام نیافت، چنان‌که خوارج هم که بعد از یزید از وی جدا شدند، هم نجد و طائف را از تصرف او خارج کردند هم بحرین و حضرموت و یمن را؛ عبدالملک هم چون بر عراق دست یافت، سردار خویش حجاج بن یوسف ثقفی را از کوفه برای رفع غائلهٔ او فرستاد. حجاج با هزار و پانصد کس قصد حجاز کرد. نخست در طائف فرود آمد و عبدالملک دسته‌دسته لشکر به یاری او فرستاد. از طائف حجاج بسر عبدالله زبیر رفت و مکه را در حصار گرفت. بر کوه‌های اطراف مکه منجنیق نهادند و شهر را سنگ‌باران کردند. در این میان یک روز صاعقه‌ای فرود افتاد و ده-دوازده تن شامی را از پای درآورد. شامی‌ها ترسیدند و این بلیه را نشانهٔ خشم خدا شمردند. لیکن حجاج برای آنکه ترس قوم را فرونشانَد، خود پیش رفت و سنگ

در منجنیق نهاد و با خونسردی و بی‌قیدی گفت که من خود در این نواحی به دنیا آمده‌ام و این سرزمین را خوب می‌شناسم اینجا صاعقه و طوفان زیاد روی می‌دهد و جای نگرانی نیست، باز محاصره سخت شد و چندین ماه طول کشید. از منجنیق‌ها در طول مدت محاصره آسیب بسیاری به مکه رسید. عبدالله برای آنکه به مسجد آسیب نرسد در اطراف آن چادرها نصب کرد و با وجود سنگباران سخت، در مسجد اجتماع داشت و نماز می‌خواند و حرم را پناهگاه خویش می‌شمرد. چند بار از جانب شامی‌ها برای او پیشنهاد صلح آمد با امان عبدالملک، اما عبدالله نپذیرفت و با نومیدی جنگ را ادامه داد. اندک‌اندک بیشتر یاران از گرد او پراکنده شدند. حتی فرزندان و کسانش که جنگ و مقاومت را بی‌فایده می‌دیدند، او را رها کردند. با آنها هم که باز همراه وی مانده بودند، وقتی مشورت کرد همگی رأی دادند به ترک مخاصمه. اما عبدالله راضی به صلح و تسلیم نبود و وقتی با مادرش، که در آن زمان پیری بود نزدیک نود ساله، در این باب رأی زد پیرزن نیز وی را به جنگ و پایداری تشویق کرد. حتی گفت نمی‌خواهم که کودکان بنی‌امیه تو را بازیچهٔ خویش گیرند. چون بزرگوار زیستی، همان بهتر که بزرگوار بمیری. بدین‌گونه اسماء او را به میدان جنگ فرستاد و حتی گویند که با وجود پیری و ناتوانی او را در پوشیدن جامهٔ جنگ کمک کرد. عبدالله بیرون آمد و با عدهٔ معدودی که همراه داشت در جلو مسجد با دشمن به جنگ برخاست. مقاومت مردانهٔ او البته حاصلی نداد و قهرمان مکه کشته شد.

با کشته شدن او [عبدالله زبیر] (جمادی ۷۳)، مکه نیز بعد از چندین سال کشمکش و ستیز تسلیم شده بود. سر عبدالله را به شام فرستادند و جسدش را بر دار کردند. بدین‌ترتیب دشمنان قدیم اسلام، فرزندان ابوسفیان و حکم، بعد از سال‌ها دشمنی و آخر با یاری مسلمانان شام توانستند مکه و مدینه را که دو قلعهٔ بزرگ اسلام بود، از پا درآورند، خانهٔ کعبه را که دیگر سال‌ها بود به هبل، خدای

سابق ابوسفیان، تعلق نداشت، بکوبند و بسوزند، چنان‌که مسجد مدینه را هم که وقتی جنگ بدر و احد از آنجا راه افتاده بود، در دنبال واقعهٔ حره، آخور اسبانِ خویش کرده بودند و گویی عبدالملک، نوادهٔ مروان به‌دست سردار خویش، حجاج هم انتقام کشتگان بدر و صفین را گرفت و هم خون عثمان را بازستاند.

انحطاط و سقوط دولت عربی

پس از عمر بن عبدالعزیز، نوبت به یزید بن عبدالملک رسید. اما اوقات او مصروف عیش و نوش بود. از همان اول، اصلاحاتی را که عمر بن عبدالعزیز در کار خلافت کرده بود، لغو کرد. برخلاف عمر، نسبت به نصاری سخت گرفت؛ کلیساهاشان را بازستاند و آنها را به بت‌پرستی متهم داشت و به موجب فرمانی از آن منع کرد. همچنین برخلاف دستور عمر، حکم کرد تا از ذمی‌هایی که اسلام می‌آوردند، همچنان مثل عهد حجاج، خراج مطالبه کنند.

این یزید، داماد برادر حجاج بود و مردی بود عشرت‌جوی و بی‌بندوبار. عمالی را که عمر بن عبدالعزیز گماشته بود، تغییر داد و دست حکام خویش را در تعدی گشاده کرد. خودش هم با بی‌تدبیری، اوقات را صرف شکار و عشرت نمود. علاقه‌ای که از روی بی‌احتیاطی نسبت به قیسی‌های شام نشان داد، موجب خشم و نارضایتی یمانی‌ها گشت.

خروج یزید بن مهلب در عراق، خاطر آسودهٔ او را یک چند مشوش کرد. این یزید بن مهلب را، عمر بن عبدالعزیز متهم کرده بود که از آنچه بابت خمس غنایم باید به بیت‌المال داده باشد، هنوز مدیون است. بازماندگان حجاج هم که با خلیفهٔ

تازه خویشاوند بودند از وی شکایت‌ها داشتند. ابن‌مهلب که خود را گرفتار می‌دید، چاره‌ای نداشت جز آنکه سر به طغیان بردارد. اعراب یمانی نیز که از خلیفه ناراضی بودند به او پیوستند. بصره و توابع آن تا فارس و کرمان، یک چند به‌دست ناراضی‌ها افتاد. برادر خلیفه، مسلمه بن عبدالملک، در دفع ابن‌مهلب شور و حرارت به خرج داد. در جنگی که در عقر بابل، نزدیک کوفه، روی داد، ابن‌مهلب کشته شد. کسانش هم متواری شدند، اما عاقبت گرفتار آمدند و به قتل رسیدند. زنان و کودکانشان را نیز به بازار برده‌فروشان فرستادند. در حالی که مسلمه بن عبدالملک به دفع یزید بن مهلب مشغول بود، خلیفه سرگرم عشق‌بازی و باده‌پیمایی بود.

دو زن رامشگر، حبابه و سلامه، که از مدینه آورده بود؛ عقل و ارادهٔ وی را در دست داشتند، حتی در کارها دخالت می‌ورزیدند و عمال و مأمورین، گهگاه به آنها متوسل می‌شدند. در این میان، حبابه مرد و خلیفهٔ دیوانه هم یک هفته بعد، از غصه هلاک شد و شاید خودکشی کرد. (شعبان ۱۰۵ هجری).

هشام که بعد از او به خلافت نشست، بر خلاف برادر، مرد کار بود؛ اما تندخو بود و مال‌دوست. حکومت عراق را به خالد بن عبدالله قسری داد که از اعوان حجاج بود و به زندقه و مانویت هم متهم. حکومت خالد پانزده سال طول کشید و برادرش اسد نیز یک چند از جانب او در خراسان حکومت یافت. خالد در حکومت عراق، ستم بسیار کرد و مال فراوان اندوخت، اما خلیفه که خود در مال وی طمع کرده بود، به سعایت بدخواهان او را عزل کرد و یوسف بن عمر، خویشاوند و همشهری حجاج را به جایش گماشت. جنگ با روم را هم ادامه داد، از راه خشکی و هم از دریا، یک‌بار نیز خودش به دفع هجوم دشمن رفت، اما برادرش، مسلمه و پسرعمش، مروان ابن محمد مخصوصاً در این جنگ‌ها کوششی

تمام می‌کردند. در اندلس هم فتوحات ادامه یافت، اما در فرانسه و پواتیه[۱] شکست سختی به آنها وارد کرد. (۱۱۴ هجری). هشام هم با آنکه چند بار والی اندلس را عوض کرد، دیگر نتوانست در آن سوی پیرنه [رشته‌کوهی در جنوب غربی اروپا] نفوذ کند. در عراق زید بن علی که داعیهٔ خلافت داشت، به وعدهٔ دروغ اشراف کوفه دل بست و بر بنی‌امیه خروج کرد، اما توفیق نیافت و کشته شد. (۱۲۲ هجری).

بربرها هم در شمال آفریقا سر به طغیان برآوردند، از آنکه اعراب با آنها رفتار خوبی نداشتند. در سُغد ماوراءالنهر، نارضایتی‌ها تبدیل به سرکشی شد، اما نصر بن سیار، عامل خلیفه به‌زودی بر اوضاع مسلط گشت. هشام با وجود ورزیدگی و استعدادی که در کار اداره نشان می‌داد، به‌سبب تنگ‌چشمی‌ها و بدخویی‌ها که داشت، نتوانست از انحطاط و فسادی که در دستگاه خلافت پدید آمده بود جلو بگیرد؛ و این فساد مخصوصاً در خلافت جانشین او، که برادرزاده‌اش ولید بن یزید بود، ظاهر گشت.

این ولید ثانی، تجسم یک عرب جاهلی بود، در عهد اسلام؛ بی‌باک و دلیر بود، دستی گشاده داشت، به شعر و موسیقی علاقه می‌ورزید و آنچه به خاطرش نمی‌گذشت، دین بود و خدا. در دمشق به خلافت نشست، اما آنجا نماند. به بادیه رفت و در میان شاعران و ندیمان و مطربان خویش غرق در عشرت شد. در بادیه پیش از خلافت، برای تفریح خود بنایی ساخته بود، قصیر عمرو، و در آنجا اوقات خویش به شکار و تفریح به‌سر می‌برد. وقتی هم به خلافت نشست، بنا بر مشهور در بادیه قصری تابستانی ساخت که آکنده بود از زیبایی و لذت. زندگی او در این قصر یا قصیر عمرو همه در تفریح و شکار و مستی می‌گذشت. ستایش شراب و

---

[۱] نبرد تور (Tours) یا نبرد پواتیه (Poitiers) به‌سال ۷۳۲ م. میان مسلمانان و مسیحیان رخ داد؛ نبردی که به شکست سنگین مسلمانان انجامید و مانع پیشروی بیشتر آنان در اروپا شد. [EBook]

مستی، شعر او و شاعران درگاه او را رنگ تازه‌ای داد. این اشعار با ستایش خمر و با مبالغه در هجو و فخر، شعر جاهلیت و زندگی جاهلیت را احیاء می‌کرد. دربار او مجمعی بود از مطربان و اهل غنا که خلیفه آنها را از هر جا به درگاه خویش جلب می‌کرد. آنچه را هشام، با بخل و خست خویش اندوخته بود، ولید خرج بی‌بندوباری‌های خود کرد و بعد هم شروع کرد به سختگیری و تعدی به دیگران.

در زمان او، یحیی بن زید در جوزجانان خروج کرد و کشته شد. ولید حتی نسبت به خویشان خود نیز از شقاوت و ستم باز نایستاد. فرزندان هشام، ابراهیم و محمد، را که پسرعمش بودند در زیر عذاب کشت. خالد قسری را هم گذاشت تا در شکنجه یوسف ثقفی هلاک شود. از این گذشته ولید نه حرمت قرآن را نگه‌می‌داشت نه حرمت کعبه را. از بی‌بندوباری‌های او سخنانی نقل می‌شد که موجب خشم عامهٔ مسلمانان بود. مرگ و شکنجهٔ خالد که وی مسئول آن بود، یمانی‌ها را به‌شدت از او ناراضی کرد. نارضایتی‌های ولایات که در خراسان میدانی به فعالیت داعیان شیعه داده بود، به شام نیز راه یافت. قدریه هم که در زمان هشام سرکوب شده بودند، سر برداشتند و یک تن از مروانیان، یزید بن ولید بن عبدالملک، به همدستی آنها و یمانی‌های شام بر خلیفه شورید. بسیاری از مروانیان دیگر هم که از رفتار خلیفه ناراضی بودند، به این مدعی پیوستند. خلیفه که همچنان در بادیه سرگرم تفریح و شکار خویش بود، غافلگیر شد. ناراضی‌ها از دمشق به تعقیب او برآمدند و خلیفه مقاومتی کرد، اما بی‌فایده. بعد هم فرار کرد و در قصر صخراء کشته شد. (جمادی‌الثانی ۱۲۶ هجری).

بدین‌گونه در پایان عهد ولید ثانی و در ماجرای کشته شدنش، آن رشتهٔ اتحاد که از عهد عثمان و معاویه میان امویان بود، گسیخت و خلاف و نزاع بین آنها بهانه‌ای شد برای پیشرفت مقاصد مخالفانشان که از مدت‌ها پیش برای سقوط آنها پنهانی کار می‌کردند.

خلافت این مدعی هم طولی نکشید و یزید ثالث بعد از پنج-شش ماه خلافت، درگذشت. در این مدت وی تظاهری به صلاح کرد، اما فرصت نیافت که نشان دهد واقعاً تا چه حد به صلاح کارها معتقد است؛ چون وظیفهٔ لشکریان حجاز را به مقداری که قبل از او افزوده بودند کم کرد، او را یزید ناقص خواندند. در عهد او در همهٔ کارها اختلاف پدید آمد. در خراسان داعیان عباسی و در عراق خوارج به جنب‌وجوش افتادند. جنگ خانگی که در میان بنی‌امیه جدایی افکند، شام را هم که سال‌ها مُنقاد امویان بود، دچار هرج‌ومرج کرد. مروان بن محمد، معروف به حمار، در ارمنستان سر برآورد و یزید، او را راضی کرد. اما با مرگ یزید، باز فتنه‌ها آشکار شد و جانشین یزید، برادرش ابراهیم بود، اما کار او قراری نیافت. مروان بن محمد به بهانهٔ آنکه می‌خواهد پسران ولید، خلیفهٔ مقتول، را به خلافت بنشاند با لشکری آهنگ شام کرد. در گیرودار این ماجرا، پسران ولید کشته شدند و مروان خود به خلافت نشست. (صفر ۱۲۷ هجری).

این آخرین خلیفهٔ اموی، مادرش کُرد بود و به قولی کنیزی بود از آنِ ابن‌اشتر یا از آن مصعب بن زبیر. پدرش هم سال‌ها در سرحد روم جنگ کرده بود. خود او نیز در طی حکومت آذربایجان و ارمنستان. دیری با طوایف و اقوام بومی قفقاز، زد و خورد کرده بود. از این رو در کار جنگ تجربه‌ای به‌دست آورده بود و حتی در وضع لشکر خویش نیز اصلاحاتی انجام داده بود. وی در دنبال مرگ یزید سوم، با ابراهیم بن ولید به معارضه برخاست و به کمک قیسی‌های شام، کلبی‌ها را که مدافع و حامی خلیفه بودند، شکست داد، به دمشق آمد و به خلافت رسید. تکیه‌ای که بر قیسی‌ها داشت، کلبی‌ها را بر ضد وی به طغیان واداشت. ناراضیان، سلیمان بن هشام را که داعیهٔ خلافت داشت، یاری کردند و قنسرین و حمص و بعضی نقاط دیگر به‌دست آنها افتاد. زحمت بسیار لازم بود تا خلیفهٔ جدید در شام آرامش برقرار سازد. اما ولایات همچنان آشفته بود و مدعیان بسیار.

والی عراق نامش عبدالله، که پسر عمر بن عبدالعزیز بود، خلافت مروان را قبول نداشت. عبدالله بن معاویه هم از علویان در کوفه خروج کرده بود. چنان‌که خارجی‌ها نیز در موصل سر برآورده بودند. برقرار کردن نظم و آرامش در عراق، خلیفهٔ تازه را ضعیف کرد. از این رو مروان نمی‌توانست به نامه و پیغام نصر بن سیار، والی خراسان که او را از فتنهٔ عباسیان بیم می‌داد ترتیب اثر بدهد؛ اما این بیم نصر بن سیار بجا بود و علم‌های سیاه که سال‌ها بود مردم در انتظار آن بودند، از خراسان و کوفه بیرون آمد و دولت مروانیان را در هم پیچید.

پایان